ویلیام شکسپیر

هملت

م. ا. به‌آذین



آنچه هملت می‌داند و می‌خواهد بداند او را از دنیای خود دور می‌کند. او نمی‌تواند با محیط خود سازگار شود. پس نقش آدمی خل و دیوانه را پیشه می‌کند. در این جهان دروغین دیوانگی ماسکی است که به وی امکان می‌دهد به هر آنچه می‌اندیشد بیندیشد و از ریاکاری بپرهیزد و به کسی که محترم نمی‌شمارد احترام نگذارد. در سایه طنز است که می‌تواند صداقت خود را حفظ کند.

نشر دوران

هملت
شکسپیر، ویلیام
ترجمهٔ م. ا. به‌آذین
چاپ چهارم ۱۳۶۰

بها ۲۷۰ ریال

ویلیام شکسپیر

هملت

شاهزادهٔ دانمارک

ترجمهٔ م. ا. به‌آذین

گفتار مترجم

●

از تراژدی «هملت» ، شاهکار اعجاب‌انگیز ویلیام ـ شکسپیر، تاکنون یك ترجمهٔ فارسی به‌قلم آقای مسعود فرزاد و به سرمایهٔ «بنگاه ترجمه و نشر کتاب» انتشار یافته است .

البته درمراتب فضل مترجم گرانقدر و تسلط ایشان بر دقایق زبان انگلیسی کسی را مجال گفتگو نمی‌تواند باشد. گذشته از آن، فضل تقدم هم ایشان رامسلم است . با این‌همه ، اگرمن گستاخی نموده به گزارش تازه‌ای از این اثر بزرگ دست برده‌ام ازآن روست که خود ایشان در مقدمه متذکر شده‌اند کـه از ترجمهٔ خویش راضی نیستند وایرادهایی بدان‌دارند، و بی‌شك این خود دلیل روشنی برسرشت بزرگوار ایشان است کـه دور از هـر گونه خودبینی و تنگ‌چشمی دیگـران را به ورود درچنین میدان آزمـایشی دعوت و بلکه تشویق فرموده‌اند.

برای فراهم آوردن متن حاضر، من یك بار ترجمه‌ای راکه ایو بونفوا Yves Bonnefoy ازهملت به زبان فرانسه پرداخته است به فارسی درآوردم. سپس همان را راهنمای خود کرده، از روی متن انگلیسی نمایشنامه

که ضمن کلیات آثارشکسپیر چاپ دانشگاه آکسفورد آمده است، ترجمهٔ دیگری هرچه دقیق‌تر و کامل‌تر ترتیب دادم. متن دومی که بدین‌سان به‌دست آمد، گرچه تاسرحد امکان دقیق ودرست بود، اماهنوز کلام‌آن نیاز به آرایش وپیرایش کلی‌داشت. ازاین روبرای‌سومین بار درتنقیح متن کوشیدم وآن راکم وبیش به صورتی که درخور عرضه‌داشت به پیشگاه مردم نکته سنج باشد درآوردم .

لازم به تذکر می‌دانم که من بر خلاف سلف نام‌آور خویش در ترجمه برای خود «آزادی» قایل نشده‌ام وهیچ‌نکته ازاصل متن راترجمه نشده نگذاشته‌وعبارات و جملات خود ساخته را برای روشنگری مطلب در متن اثر نگنجانده‌ام . به‌همین سبب می‌توانم مدعی باشم که در ترجمهٔ حاضر سبك‌نگارش شکسپیر انعکاس روی‌هم درستی یافته ویگانگی آن در سراسراثر کمتر دچار شکست گردیده است.

من در این ترجمه هیچ گونه تفسیر و حاشیه و بررسی انتقادی و راهنمایی صحنه‌پردازی نخواسته‌ام بیاورم. این‌کار را درصلاحیت خود نمی‌دانم . ازآن گذشته ، به گمان من این‌همه به‌کار خوانندهٔ عادی‌هم‌نمی‌آید. اما البته آنچه آقای مسعود فرزاد در حواشی ترجمهٔ خود آورده‌اند برای راهنمایی‌کسانی که درپی‌آوردن اثر به‌روی صحنه هستند می‌تواند سودمند باشد .

م ا. به‌آذین

ویلیام شکسپیر

هملت

ترجمهٔ : م.ا. به‌آذین

چهره‌های نمایش

کلادیوس	پادشاه دانمارك	Claudius
هملت	پسر شاه پیشین و برادرزادهٔ شاه کنونی	Hamlet
فورتینبراس	شاهزادهٔ نروژ	Fortinbras
هوراشیو	دوست هملت	Horatio
پولونیوس	صدراعظم	Polonius
لایرتیس	پسر پولونیوس	Laertes
ولتیماند		Voltimand
کورنلیوس		Cornelius
روزنکرانتز	درباریان	Rosencrantz
گیلدنسترن		Guildentsern
ازریك		Osric
یك بزرگزاده		
یك کشیش		
مارسلوس	افسران	Marcellus
برناردو		Bernardo
فرانسیسکو	سرباز	Francisco
رنالدو	خادم پولونیوس	Reynaldo
یك سرکرده		

سفیران انگلستان
بازیگران
دوروستایی گورکن
گرترود	شهبانوی دانمارک ومادرهملت	Gertrude
افیلیا	دختر پولونیوس	Ophelia
لردها، بانوان، افسران، سربازان، ملوانان، پیکها وچاکران.
روح پدر هملت
صحنهٔ نمایش:	کاخ السینور	Elsinore

پردهٔ نخست

صحنهٔ یکم

السینور. میدانی در برابر کاخ
فرانسیسکو در محل نگهبانی
برناردو بـراو وارد می‌شود .

●

برناردو ــ کیست؟

فرانسیسکو ــ هــه ! جــواب بــا توست ؛ ایست ! شناسایی بده.

برناردو ــ زنده‌باد شاه!

فرانسیسکو ــ برناردو؟

برناردو ــ خودش.

فرانسیسکو ــ درست سروقت آمده‌اید.

برناردو ــ هم اکنون ساعت دوازده بار زنگ زد؛ برو بخواب، فرانسیسکو.

فرانسیسکو ــ از ایـن تعویض پــاس بسیار ممنونم.

سرمای سختی است و دلم آشفته است.

برناردو ــ در نگهبانی‌ات خبری نبوده؟

فرانسیسکو ــ یك موش هم نجنبیده.

برناردو ــ خوب، شب خوش. اگر هوراشیو و مارسلوس را که با من پاس می‌دهند دیدی، بگو عجله کنند.

فرانسیسکو ــ گمانم صدای پایشان را می‌شنوم ایست، های! کیستی؟

(هوراشیو و مارسلوس وارد می‌شوند.)

هوراشیو ــ دوستاران این آب وخاك.

مارسلوس ــ و جان نثاران شاه دانمارك.

فرانسیسکو ــ شب‌تان خوش.

مارسلوس ــ خدا به‌همراه، سرباز شریف، پاس را که از تو تحویل گرفت؟

فرانسیسکو ــ برناردو به‌جای‌من آمد. شب‌تان‌خوش.

(بیرون می‌رود.)

مارسلوس ــ آهای! برناردو!

برناردو ــ حرف بزن، چه! هوراشیو هم آمده؟

هوراشیو ــ ای، کم و بیش.

برناردو ــ خوش آمدید، هوراشیو. خوش آمدی، مارسلوس عزیز.

مارسلوس ــ خوب، بازهم آن چیزامشب ظاهرشد؟

برناردو ــ من چیزی ندیده‌ام.

مارسلوس ــ هوراشیو می گوید توهم خودماست و بس، و نمی‌خواهد آن منظرهٔ ترسناکی را که ما دو بار دیده‌ایم باور بدارد. از این‌رو به‌اصرار از او خواسته‌ام که دقایق این شب را با ما به‌نگهبانی بگذراند تا اگر آن شبح باز بیاید بتواند دیدهٔ ما راتصدیق کند و با آن سخن بگوید.

هوراشیو ــ به‌اه! پدیدار نخواهد شد.

برناردو ــ شما که گوشتان دربرابر داستان ما این همه دیرباور است، کمی بنشینید تا یك بار دیگر بگوییم در این دوشب چه دیده‌ایم.

هوراشیو ــ خوب، بنشینیم و به‌سخنان برناردو در این باره گوش کنیم.

برناردو ــ همین دیشب ، هنگامی که آن ستاره که

آنجا در باختر قطب است درمدار خود این بخش آسمان‌را که اینك در آن می‌درخشد روشن کرد، من ومارسلوس، به صدای زنگ ساعت یك...

مارسلوس ـ هیس! ساکت؛ نگاه کن، دوباره از آنجا می‌آید.

(شبح وارد می‌شود.)

برناردو ـ درست به‌همان هیئت شاهی که درگذشت.

مارسلوس ـ هوراشیو، تو درس خوانده‌ای؛ با او حرف بزن.

برناردو ـ آیا شبیه شاه نیست؟ درست توجه کن، هوراشیو.

هوراشیو ـ خیلی شباهت دارد. مرا با ترس و حیرت شکنجه می‌دهد.

برناردو ـ میل دارد با او سخن بگویند.

مارسلوس ـ هوراشیو، ازش چیزی بپرس.

هوراشیو ـ چیستی تو که این وقت شب را غصب کرده هیئت زیبنده و دلاورانه‌ای را که گاه اعلیحضرت

پادشاه در گذشتهٔ دانمارك در آن ظاهر می‌شد بر خود بسته‌ای؟ برای خدا سخن بگو!

مارسلوس ـ بدش آمد.

برناردو ـ ببینید! دور می‌شود.

هوراشیو ـ بمان! حرف بزن، چیزی بگو! به‌تو امر می کنم، چیزی بگو!

(شبح بیرون می‌رود.)

مارسلوس ـ رفت؛ پاسخی نخواهد داد.

برناردو ـ ها، هوراشیو. می‌لرزید ورنگتان پریده است؛ آیا این چیزی ورای وهم و خیال نیست؟ دراین‌باره چه می گویید؟

هوراشیو ـ خدای من گواه است، اگر ضمانت محسوس و درست چشمان خود من نمی‌بود، نمی‌توانستم باورش بدارم.

مارسلوس ـ آیا شبیه شاه نیست؟

هوراشیو ـ همان قدر که‌تو شبیه خودت هستی: با همان‌خود و زرهی که هنگام رزم باشاه گردنفراز نروژ به‌تن

داشت؛ با همان پیشانی پرچین در آن نبرد سخت، هنگامی که لهستانیان را با سر تمه‌هاشان روی یخ تارومار کرد.

مارسلوس ـ دو بار تا کنون، درست در همچو ساعت خاموشی ازشب، با همین گامهای مردانه‌هنگام نگهبانی از برابرما گذشته است.

هوراشیو ـ به‌درستی چه باید اندیشید، نمی‌دانم؛ ولی روی هم بر این عقیده‌ام که برای کشور ما خبر از آشوبهای شگرف می‌دهد.

مارسلوس ـ خوب، بنشینیم، و آن که می‌داند برایم بگوید این نگهبانی دقیق و بس جدی چرا شبها مردم این کشور را در زحمت می‌افکند؟ برای چه هر روز آن همه توپهای مفرغین می‌ریزند وچرا آن همه مصالح جنگی وارد می کنند، واین‌همه کارگران کشتی‌ساز که کارتوانفرسایشان یکشنبه‌ها را با دیگرروزهای هفته درآمیخته‌برای چیست؟ مگرچه در پیش است که این شتاب تبالود شب را نیز به‌کار روز می‌پیوندد؟ که می‌تواند مرا از این آگهی دهد؟

هوراشیو ـ من می‌توانم؛ دست کم آنچه زمزمه

می‌شود این است: شاه در گذشته‌مان که هیئتش همین‌دم بر ما ظاهر شد، چنان که خود می‌دانید از جانب شاه فورتینبراس نروژ که آرزوی غرور آمیز هماوردی او در جانش می‌خلید به‌مبارزه خوانده شد. و هملت دلاورما، ــ که در این نیمهٔ دنیا بدین هنر شناخته شده است، ــ این فورتینبراس را کشت. و اما این یک، برحسب پیمانی که به‌امضا رسید وقانون ورسم سلحشوری بر آن صحه می نهاد، همهٔ سرزمینهایی را که در تصرف داشت همراه زندگی خویش به آن که بر او فیروز شود وا گذار کرده بود؛ و شاه ما نیز در عوض داوی برابر همان گذاشته بود که هر گاه فورتینبراس غالب می‌شد به‌قلمرو او می‌پیوست. باری، طبق این پیمان ومفاد شروط آن سرزمینهای او به هملت رسید. اما اینك فورتینبراس جوان، با سرشت خام و تیز خود، اینجا و آنجا در مرزهای نروژ سپاهی ازحرامیان بیباك گرد آورده است و آنان را به‌امید جیره وخوراك به کاری گرفته که عجب دل و زهره می‌خواهد؛ و چنانکه دولت ما نیك دریافته است، این همه جز بدان منظور نیست که به‌زور ودستبرد سرزمینهایی را

که پدرش از دست داده است ازچنگ ما به‌درآورد. و من چنین می‌پندارم که علت عمدهٔ تدارکات ما ، سرمنشأ این نگهبانی ما وانگیزهٔ اصلی جنب وجوش وشتاب بزرگی که در کشورماست همین است .

برناردو ـ گمان می کنم چیزی جز این نیست؛ و این باآن هیئت شومی که سلاح برتن در نگهبانی ماظاهر می‌شود وآن همه با شاهی که همواره انگیزهٔ این جنگها بوده شباهت دارد خوب می‌تواند سازگار باشد.

هوراشیو ـ و در این کار خس و خاری هست که چشم اندیشه راآزار می‌دهد. در والاترین وپرافتخارترین دوران روم، اندکی پیش از برافتادن قیصر، آن مردتوانا، گورها دهن واکردند و در کوچه‌های روم فریاد و زمزمهٔ مردگان کفنپوش به‌گوش رسید،همچنین ستاره‌هایی بادنبالهٔ آتشین و شبنم خون و اختلالاتی درآفتاب دیده شد؛ و آن اختر نمناك که قلمرو پادشاهی نپتون زیر تأثیر اوست از خسوف چنان بود که گویی‌تا روز رستخیزبیمارخواهدماند؛ و اینك همان منادیان حوادث سهمناك، همان پیکهایی که

همواره پیشاپیش سرنـوشت می‌تازند و همان پیش درآمد فالهایی که به‌وقوع خواهد پیوست، این همه‌را آسمان وزمین با هم به‌آب وخاك ما و هموطنان ما نشان می‌دهند.

(شبح باردیگروارد می‌شود.)

ولی، آرام! ببین، ها! باز می‌آید. اگرهم مرا بـه صاعقه بکشد راه براو می گیرم. بایست، ای پندار واهی! اگـر آوازی‌داری‌ومی‌توانی به‌کارش ببری، بامن سخن‌بگو. اگر کار نیـکی برای آرامش تو و رستگاری من می‌توان کرد، با من بگو. اگر برسرنوشت کشورت آگهی و با پی‌بردن بدان بتوان به‌خوشی ازآن پرهیز کرد، آه، سخن بگو. یا اگر به‌هنگام زندگی خویش گنجی به‌ستم فراز آورده را دردل‌زمین نهفته‌ای، وچنانکه می گویند، چه‌بسا برای‌همین شما ارواح مردگان سرگردان می گردید، (بانگ‌خروسی برمی‌خیزد) بامن درمیان بگذار. باش، سخن‌بگو! مارسلوس، نگهش‌دار.

مـارسلوس ــ با نیزه‌ام بزنمش؟

هـوراشیو ــ بزن، اگر نخواست بایستد.

برناردو ــ اینجاست!

هــوراشیو ــ اینجاست!

(شبح بیرون می‌رود.)

مارسلوس ــ رفت! کار بدی کردیم که باچنان‌شکوه شاهانه‌اش دربارهٔ وی‌خشونت نشان دادیم. زیرا اوهمچون هواست که چیزی بر او کارگر نیست و ضربات بیهودهٔ ما ریشخندی بدخواهانه بود.

برناردو ــ می‌خواست سخن بگوید که خروس آواز برداشت.

هوراشیو ــ و او، مـانند تبهکاران به‌دیدن بـرگ سهمگین احضار، به خود لرزید. شنیده‌ام که خروس شیپور سپیده‌دم است، با بانگ بلند و تیزش خدای روز را بیدار می کند؛ و به‌شنیدن‌این‌اخطارهمهٔ ارواح آواره‌وسر گردان، خواه در دریا باشند و خـواه درآتش، بـرزمین باشند یا در هوا، شتابان به زندان گور خود می‌روند. و بر درستی‌این نکته، آنچه اینك دیده‌ایم گواه است.

مارسلوس ــ به‌آواز خروس ناپدید شد. می گویند

که همواره در آستانهٔ جشن میلاد مسیح مرغ سحر سراسر شب می‌خواند. در آن هنگام، می گویند که هیچ روحی یارای بیرون آمدن ندارد، شبها ایمن است، ستارگان‌دیگر صاعقه نمی‌بارند و پریان سر بدخواهی ندارند و جادوی جادوگران از تأثیر می‌افتد، بس که این برهه از زمان متبرك و سرشار ازلطف ایزدی است.

هوراشیو ـ من هم این‌را شنیده‌ام و کم و بیش باور دارم. ولی، ببینید، سپیده با ردای‌پشمینهٔ حنایی‌رنگش آنجا، در خاور، بر شبنم کوه بلند گام بر می‌دارد. نگهبانی‌مان را پایان دهیم و اگر از من می‌شنوید، آنچه را که امشب دیده‌ایم به هملت جوان گزارش کنیم. چه، به جانم سوگند که این روح که باما گنگ ماند باوی سخن خواهد گفت. آیا رضا می‌دهید که چنان که بایستهٔ دوستداری و در خور وظیفهٔ ماست این را به اطلاع وی برسانیم؟

مارسلوس ـ خواهش دارم، همین‌کار بکنیم؛ و من می‌دانم امروز صبح کجا بهتر خواهیم توانست ببینیمش.

(بیرون می‌روند.)

صحنهٔ دوم

تالار شورا در کاخ.
شاه، شهبانو، هملت، پولونیوس،
لایرتیس، ولتیماند، کورنلیوس
با لردها وچاکران وارد می‌شوند.

●

شاه ــ اگر چه یاد مرگ برادر گرامی‌مان هملت همچنان تازه‌است وشایسته چنان‌است که دلهامان اندوهگین وسراسر کشورمانند پیشانی مرد غمزده پژمرده باشد، ولی بصیرت در ما چنان با طبیعت به‌جنگ برخاسته است که با اندوهی بس خردمندانه به یاداوییم‌ودرهمان‌حال‌خودرانیز دریاد داریم. ازاین‌رو، آن که زمانی به‌جای خواهر ما بود واینك‌شهبانوی ماو وارث همایون این کشورجنگاور است، اگر بتوان گفت، باسروری دگرگون‌گشته، باچشمی خندان وچشم‌دیگر گریان، باخوشی و نشاطدرمراسم‌تشییع‌وسرود سوگواری در جشن زناشویی، در حالی که شادی و اندوه

را برابر می‌داریم، ــ اورا به زنی گرفتیم؛ واین هم بی آن که از رأی خردمندانه‌تان که در این کار همواره به‌آزادی پشتیبان ما بوده است در گذریم؛ از همهٔ شما ممنونم. و اما مهمی دیگر؛ شما خود می‌دانید که فورتینبراس جوان که تصور سستی از دلاوری ما دارد، یا می‌اندیشد که مرگ برادر گرامی‌مان نظام دولت ما را متلاشی و از مدار خود به در کرده است، دل به پندار چنین امتیازی خوش کرده ما را با پیغامها درد سرداده و خواسته است که سرزمینهایی که پدرش به‌حکم قانون در برابر برادر دلاورمان ازدست داده است به‌وی باز گردد. بگذریم. اینك آنچه به‌ماراجع است، ــ و این مجلس نیز برای همین بوده، ــ کار از این قرار است: ما به شاه نروژ، عموی فورتینبراس جوان، که اکنون زمینگیر و بستری است و به ندرت چیزی از نیات برادرزاده‌اش به سمع وی‌می‌رسد، نامه نوشتیم که نگذارد او در این راه بیش از این گام بردارد؛ زیرا گردآوری سپاه و تکمیل ساز وبرگ در میان اتباع اوست که صورت می‌گیرد؛ وما اینك شما را، کورنلیوس‌عزیز، وشماولتیماند

را می‌فرستیم تا حامل درودهای ما به شاه پیر نروژ باشید، اما در گفتگوی باشاه جز آنچه این دستورها، که به‌تفصیل بر کاغذ آمده، مجاز می‌دارد اختیارات شخصی دیگری به شماواگذار نمی‌شود. خدا نگهدار. سعی‌تان در خدمتگزاری بهترین معرف‌تان خواهد بود.

کورنلیوس و **ولتیماند** ــ در این کار و درهر کار به خدمتگزاری آماده‌ایم.

شاه ــ تردیدنداریم. صمیمانه به‌خدا می‌سپاریمتان.

(کورنلیوس و ولتیماند بیرون می‌روند.)

و اینك، لایرتیس، مطلب چیست؟ شما سخن از تقاضایی به میان آوردید: چه تقاضایی؟ شما نمی‌توانید با شاه دانمارك سخن‌ازروی خرد بگویید و پاسخ رد بشنوید؛ تو ای‌لایرتیس، چه چیزی می‌توانی به‌خواهی که نه چندان در خواست تو بلکه عطای خود من باشد؟ سر با قلب تا بدان حد آشنا و دست آمادهٔ خدمتگزاری دهن نیست که تاج‌وتخت دانمارك در حق پدر توست. بگو، چه می‌خواهی، لایرتیس،

لایرتیس ــ خداوندگار قضاهیبت من، از لطف‌تان

رخصت باز گشت به‌فرانسه‌می‌طلبم. من‌مشتاقانه به‌دانمارك آمدم تا در روز تاجگذاری‌تان عرض بندگی کنم. واینك که این وظیفه به انجام رسیده است، اعلیحضرتا، اعتراف می کنم که اندیشه‌ها و آرزوهای من باز رو به سوی فرانسه دارند و کرنشکنان از مراحم‌تان پوزش طلبیده رخصت رفتن می‌خواهند.

شاه ـ آیا از پدرتان اجازه دارید؟ پولونیوس چه می گوید؟

پولونیوس ـ خداوندگارا، بس که خواهش ولابه کرد، سرانجام رضای مرا ـ گرچه به کندی ـ به دست آورد؛ و من ناچار شدم مهر موافقت اجباری برخواست‌او بنهم. استدعا می کنم، اجازه‌بفرمایید برود.

شاه ـ لایرتیس، در ساعت دلخواه برو. فرصت از آن‌توست، چنان که می‌خواهی به مرادبهترین خصال‌خود ازآن بهره برگیر. و اما شما، هملت، برادر زاده‌ام، فرزندم ...

هملت ـ (با خود) کمی بیش از برادر زاده، اما

کمتر از فرزند.

شاه ـ چگونه است که هنوز ابراندوه برشما سایه‌افکن است؟

هملت ـ خداوندگارا، چنین نیست ؛ من یکسر در آفتابم.

شهبانو ـ هملت‌جان، رنگ تیرهٔ شب را از خود دور کن و بگذار چشمت در شاه به دوستی بنگرد؛ با این پلکهای فرود آمده پدربزرگوارت را همواره میان خاك مجو. تو خود می‌دانی که این سرنوشتی عام است؛ هرچه زنده است باید بمیرد واز طبع بگردد و به ابدیت بپیوندد.

هملت ـ بله، بانوی من؛ سرنوشتی عام است.

شهبانو ـ اگر این‌است، پس چرادر دیده‌ات چنین خاص می‌نماید؟

هملت ـ می‌نماید، بانوی من؟ نه، که خود هست. برای من «می‌نماید» درکار نیست. این نه تنها ردای سیاه من است، مادر عزیز، ونه آن جامهٔ مرسوم سوگواری ونه آن ناله‌های میان تهی‌شیون ساختگی، نه جویهای زایندهٔ

اشك در چشمها و نه نیز حالت افسردهٔ چهره و یا هیچ از آنچه شکل یا شیوه یا ظاهر اندوه دارد که می‌تواند مرا به درستی تصویر کند؛ این همه به راستی نمود است، زیرا کارهایی است که مرد می‌تواند به خود ببندد، و پیرایه و نمای ظاهر درد است، و حال آن که آنچه در من است به نمایش در نمی‌آید.

شاه ــ این سرشت خوب و ستودنی شماست، هملت، که در حق پدرتان به ادای این تکالیف سوگواری قیام می‌کند. ولی از یاد نبرید که پدرتان نیز پدری از دست داد واین پدرازدست رفته هم پدرش را؛ واگر بازماندگان می‌باید به اقتضای وظیفهٔ فرزندی یك چند در اندوه ماتم فرو روند، لجاج ورزیدن دراین‌ماتمزدگی نشانهٔخودسری ناپرهیزکارانه واندوهی نه درخور مرداست، واز اراده‌ای گستاخ در برابر مشیت آسمان، از قلبی ناتوان و جانی لگام گسیخته و قضاوتی خام و پرورش نایافته حکایت می‌کند. زیرا آنچه می‌دانیم که باید رخ نماید، آنچه‌برای فهم ما همچون مبتذلترین چیزها عادی است، برای چه باز

باید تندی وسر کشی کنیم واز آن بر نجیم؟ اف! این گناهی در پیشگاه خدا، گناه در حق مردگان و گناه در برابر طبیعت است و در ترازوی خرد نیز پاك بی‌معنی است، که فتوای عام آن مرگ پدران است، و از هنگامی که نخستین بار کسی مرد تا به امروز همواره عقل فریاد زده است: «باید چنین باشد». خواهش می کنم، این اندوه عاجزانه را برخاك بیندازید و ما را پدر تازهٔ خود بشمارید: زیرا جهانیان باید بدانندکه شما نزدیکترین کسی به تخت مایید و من شما را با چنان محبتی گرامی می‌دارم که از آنچه مهربانترین پدر در حق پسر خود دارد کمتر نیست. و اما دربارهٔ بازگشت‌تان به دانشگاه ویتنبرگ، این یکسر مغایر میل ماست. و از شما خواهش داریم، قبول کنید که اینجا بمانید و به شادی و رامش دیدگان ما نخستین درباری ما، برادر زادهٔ ما و پسر ما باشید...

شهبانو ـ هملت، دست‌رد بر سینهٔ‌مادرت نزن. خواهش می کنم، با ما باش، به ویتنبرگ نرو.

هملت ـ بانوی من، به بهترین وجهی که بتوانم

فرمان خواهم برد.

شاه ـ ها، اینك جوابی مهر آمیز و بجا! دردانمارك یکی همچون خود ما باشید. بیایید، بانوی من، این موافقت آزادانه و سرشار از لطف هملت به خوشی بر دلم می‌نشیند؛ به پاس آن، بگذار تا امروز هیچ جامی بلند نکنیم که بانگ شادمانی آن را توپها به گوش ابرها نرسانند و سپس هم آسمان هر جرعهٔ شاه را با پژواك رعد زمینی بازگو نکند. بیایید، برویم.

(همه به‌جز هملت بیرون می‌روند.)

هملت ـ اوه! کاش این‌تن سخت سخت جان می‌توانست بگدازد و آب شود و همچون شبنم محو گردد! یا باز، کاش پروردگار جاوید خودکشی را نهی نفرموده بود! خدایا، خدایا، چه‌قدر امور این‌جهان در نظرم فرساینده و نابکار و بیمزه و سترون می‌نماید! تفو! تف بر این جهان باد! باغی است پر گیاه هرز که دانه برآورده و چیزهای پست و ناهنجار آن را در تصرف گرفته... که کار بدین‌جا بکشد! آن‌هم تنها دو ماه پس از مرگ پدرم، و تازه، دو

ماه هم نه . شاهی بدان خوبی و شایستگی که در قیاس با- این یك همچون هایپریون[1] HyPerion بود بـه ساتیر[2] Satyr؛ و در حق مادرم چندان مهربان که روا نمی‌داشت بادهای آسمان بر چهره‌اش به خشونت بگذرند. آه ای زمین و آسمان! آیا برمن است که این همه را به یاد آرم؟ آخر، این مادرم بود که خودرا به گردنش می‌آویخت، چنانکه گویی آرزو دراو از کامروایی باز فزونی می‌گرفت؛ و با این همه پس ازیك ماه... اوه ، همان بهتر کـه بدان نیندیشم. تو ای سست عهدی و ناپایداری، زنت باید نامید! همه وهمه یك ماه؛ و کفشهای مادرم در آن روز که اشك ـ ریزان بسان نیوبه[3] Niobe بـه دنبال نعش پدر بیچاره‌ام می‌رفت ، هنـوز فـرسوده نشده است؛ و اینك اوست ، ـ

۱ . خدای خورشید.

۲ . از نیمه‌خدایانی که‌باموهای ژولیده **و گوشهای آویخته** ودوشاخ برپیشانی تصویر می‌شدند وپاهایشان به سم‌ختم می‌شد.

۳. دختر **تانتال** وزن **آمفیون‌**پادشاه **شهرتب** که‌هفت پسرو هفت دختر داشت و همه به‌تیر **آپولون** و **دیان** کشته شدندومادر بیچاره از اندوه سنگ شد.

خداوندا، یك حیوان بی‌تمیز بیش از این به ماتم می‌نشست، — آری، اوست که با عموی من پیمان زناشویی می‌بندد، با برادر پدرم، که همان قدر با وی فرق دارد که من با هرکولس.[1] یك ماه بیش نگذشته است وهنوز شوری اشکهای دروغین از سوزاندن چشمهای سرخ گشته‌اش باز نایستاده که شوهر تازه اختیار کرده است. آه، چه شتاب تبهکارانه‌ای، چنین چالاك به بستر زناکاری دویدن! کار خوبی نیست و نمی‌تواند به‌خیر بینجامد. ولی، ای قلب من، درهم بشکن که باید زبان بر‌دوخت!

(هوراشیو، مارسلوس و برناردو وارد می‌شوند.)

هوراشیو ــ درود بر شما، خداوندگارم!

هملت ــ خوشوقتم که به‌سلامت می‌بینمتان. ها، هوراشیو، اگر اشتباه نکنم.

هوراشیو ــ خودمن، خداوندگارم، وهمواره چاکر ناچیزتان.

---

۱ . نیمه خدای رومی و پسر **ژوپیتر** . دارای قامتی بلند و ستبر و بسیار پرزور، کمی شبیه رستم‌دستان ایرانیان.

هملت ـ نه، دوست خوب من، آقا. این نامی است که ما به هم خواهیم‌داد. چه‌چیز از ویتنبرگ آواره‌تان کرد، هوراشیو؟ (به مارسلوس) مارسلوس؟

مارسلوس ـ خداوندگارعزیزم!

هملت ـ از دیدنتان بسیار خوشوقتم.(به‌برناردو) شب به‌خیر، آقا. ولی، به راستی، چه چیزی از ویتنبرگ آواره‌تان کرد؟

هوراشیو ـ ذوق ولگردی، خداوندگارعزیزم.

هملت ـ من‌این گفته‌را اززبان‌دشمن‌تان‌نمی‌پذیرم، شماهم نمی‌توانید گوش مرا مجبور کنید آنچه‌را که به‌ـ ناروا برخود می‌بندید باور بدارد. من می‌دانم که به هیچ رو ولگرد نیستید. پس به چه کاری به السینور آمده‌اید؟ پیش از آن که برگردید، میخوارگی را از ما خواهید آموخت.

هوراشیو ـ خداوندگارا، برای مراسم سوگواری پدرتان آمده‌ام.

هملت ـ خواهش می کنم، رفیق، برمن مخند. به‌ـ

گمانم برای جشن‌عروسی مادرم آمده‌ای.

هوراشیو ــ به‌راستی‌خداوندگارمن،خیلی‌ازنزدیك در پی‌هم بوده‌اند.

هملت ــ صرفــه‌جویی ، هــوراشیو ، صرفه‌جویی ! خورشهای سرد شدهٔ ماتم را در سور زناشویی به کار زدند. هوراشیو، خوش داشتم که‌در آسمان با بدترین دشمن‌خود رو به رو شوم و چنین‌روزی را هرگز نبینم . پدرم ، گویی که پدرم را می‌بینم.

هوراشیو ــ اوه! خداوندگار من، کجا؟

هملت ــ در چشم خیال، هوراشیو.

هوراشیو ــ من یك بــار دیدمش . شاه برازنده‌ای بود .

هملت ــ مرد بود، از همه بابت کسی بود که دیگر نظیر اورا نخواهم دید.

هوراشیو ــ خداوندگارا، به گمانم که‌همین دیشب او را دیده‌ام.

هملت ــ دیده‌ای؟ که‌را؟

هوراشیو ـ خداوندگار من ، پدر تاجدار شما را.

هملت ـ پدر تاجدار مرا؟

هوراشیو ـ یك‌دم بر حیرت خود چیره شوید و به ـ دقت گوش دهید تا به گواهی این آقایان این امر شگرف را به شما گزارش کنم.

هملت ـ برای خدا ، بگویید که بشنوم.

هوراشیو ـ دو شب پیاپی این آقایان، مارسلوس و برناردو ، که در خاموشی بیکران نیمه‌شب نگهبان بودند همچو برخوردی داشته‌اند . هیئتی شبیه پدرتان سراپا بـه سلاح آراسته در برابرشان پدیدار می گردد و بـا گامهای پرشکوه و جلال آهسته از پیش ایشان می گذرد ؛ او سه بار در برابر چشمان درمانده‌از حیرت و ترسشان درفاصله‌ـ ای به اندازهٔ عصای خود گذر کردو آنان که‌ازدهشت کرخ گشته بودند گنگ ماندند و با اوسخن نگفتند. سپس در نهان این راز را باترس ولرز با من در میان نهادند. شب سوم من با آنان به پاسداری رفتم، ودرست در زمان و در هیئتی که گفته بودند و با هریك از سخنانشان راست می‌آمد ، شبح

ظاهر شد. من پدرتان را باز شناختم، این دو دست من به هم شباهتی بیش‌از آن ندارند.

هملت ــ خوب ، این کجا بود؟

هوراشیو ــ خداوندگار من، در میدان محل نگهبانی‌مان.

هملت ــ با او سخن نگفتید؟

هوراشیو ــ چرا ، خداوندگار من، سخن گفتم اما او پاسخ نداد؛ گرچه یک‌بار گمان بردم که سر بلند می‌کند و گویی برای سخن گفتن به حرکت می‌آید. ولی درست در همان دم خروس سحر آوازی بلند برداشت و به مجرد بانگ وی او با شتاب گریخت واز برابر نگاه‌مان ناپدیدشد.

هملت ــ به راستی که شگرف است.

هوراشیو ــ اما، خداوندگار ارجمندم، همان‌قدر حقیقت دارد که زنده بودن من. و ما چنین پنداشتیم که وظیفهٔ ماست از آن آگاهتان کنیم.

هملت ــ البته، آقایان، البته؛ ولی من از این به‌ــ

اضطراب افتاده‌ام. آیا امشب پاس خواهیدداد؟

مارسلوس و **برناردو** ـ بله، خداوندگار من.

هملت ـ سلاحپوش، گفتید؟

مارسلوس و **برناردو** ـ سلاحپوش، خداوندگارمن.

هملت ـ سراپا؟

مارسلوس و **برناردو** ـ بله، خداوندگارمن، ازسر تا پا.

هملت ـ پس چهره‌اش را ندیدید؟

هوراشیو ـ اوه، چرا، خداوندگار من ،لبهٔ‌خودش بالازده بود.

هملت ـ ها ! بر آشفته می‌نمود؟

هوراشیو ـ بیشتر حالتی غمگین داشت‌تا خشمناك.

هملت ـ رنگ پریده یا بر افروخته؟

هوراشیو ـ نه، بسیار پریده‌رنگ.

هملت ـ و چشمانش به شما دوخته‌بود؟

هوراشیو ـ سخت خیره شده بود.

هملت ـ کاش‌من آنجا بودم.

هوراشیو ـ سخت دچار حیرت می‌شدید.

هملت ـ سخت، سخت احتمال دارد. آیامدت‌درازی ماند؟

هوراشیو ـ آن‌قدر که بتوان بی‌شتاب‌تا صدشمرد.

مارسلوس و برناردو ـ بیشتر، بیشتر!

هوراشیو ـ تاجایی که من دیده‌ام، نه.

هملت ـ ریش فلفل‌نمکی داشت، ها؟

هوراشیو ـ همان که من در زنده بودنش دیده‌ام، سیاه با تارهای نقره فام.

هملت ـ من‌امشب پاس خواهم‌داد. شاید بازبیاید.

هوراشیو ـ حتم دارم که خواهد آمد.

هملت ـ اگر درهیئت پدر بزرگوارم پدیدار شود، اگر چه دوزخ‌دهن باز کند و مرا به خاموشی‌فرمان دهد، با او سخن خواهم گفت. از همه‌تان خواهش دارم، اگر تا کنون آنچه را که‌دیده‌اید نهان‌داشته‌اید، همچنان خاموش بمانید و هرچیز دیگری‌هم که امشب روی نماید، آن را به‌جان بسپارید و برزبان نیـاورید. قـدر دوستی‌تان را

خواهم شناخت. پس ، به سلامت .من بین ساعت یازده و نیمه شب در میدان به شما خواهم پیوست .

همه ـ والاحضرت، مراتب احترام ما را بپذیرند.

هملت ـ دوستی‌شما را می‌پذیرم ،و شما نیز دوستی مرا . خدا به همراه .

(هوراشیو ، مارسلوس و برناردو بیرون می‌روند .)

شبح پدرم ، سلاح پوشیده ! بوی خیر از این کار نمی‌آید. گمان خیانتی می‌برم . کاش شب فرا رسیده بود ! تا آن زمان، ای روح من ، آرام باش . تبهکاری ، اگر هم خاك سراسر زمین را بر آن انباشته‌باشند، باز پیش چشم آدمیان سر برمی‌آورد .

(بیرون می‌رود .)

صحنهٔ سوم

اتاقی درخانهٔ پولونیوس.
لایرتیس و افیلیا وارد می‌شوند .

●

لایرتیس ــ بارسفرم در کشتی نهاده است. خدا نگهدار. هرزمان که بادمساعد و کاروان دریا آماده بود ، خواهر ، به خواب نروید و مرا از حال خود باخبر دارید.

افیلیا ــ مگر در این تردیدی داشتید ؟

لایرتیس ــ و اما در بارهٔ هملت ومراحم ناچیزش، آن راجز بازی و بلهوسی جوانی به چیزی نگیرید؛ گویی بنفشه است در آغاز بهار : زودرس و بی دوام ، خوشبو و ناپایدار ؛ عطر و سرمستی یك دم و دیگرهیچ .

افیلیا ــ همین و دیگر هیچ؟

لایرتیس ــ جز این هیچش ندانید. زیرا درطبیعت

تنها رگ و پی یا پیکر نیست که می بالد . به‌تدریج که‌معبد
تن وسعت می یابد، مراسم نیایش جان وهوش در آن
دامنهٔ وسیعتری می گیرد . شاید او این دم دلباختهٔ شماست
و هیچ نا پاکی و فریبی چهرهٔ شریف آرزویش را تیره
نمی‌دارد.ولی ، با سنجش پایگاه بلندی که دارد ، شما
باید از آن بترسید که اراده‌اش به دست خود نباشد ،
چه او فرمانبردار نسب والای خویش است . او نمی‌-
تواند مانند مردم بی نام و نشان به‌دلخواه خود رفتار
کند، چه‌ایمنی وسلامت سراسر کشور به انتخاب او وابسته
است : از این رو انتخاب او به ناچار با رأی و خواست
پیکری که او سر آن است محدود می گردد . پس ، اگر
بگوید که دوست‌تان می‌دارد ، شایستهٔ خردمندی آن است
که گفتهٔ او را تا جایی‌باوردارید که در وضع خاص‌خویش
می‌تواند بدان جامهٔ عمل بپوشاند ؛و این خود از حدی که
مصلحت اساسی دانمارك با آن همراهی‌داردفراتر نمی‌رود.
پس، خود بسنجید که اگر زیاده باخوشباوری به سرود-
های او گوش دهید ، یا اگر دل بدو به‌بازید ، یا گنج

دوشیزگی خودرا به‌روی تمنای‌سرکش او بگشایید،شرف‌ـ
تان چه زیانی از آن خواهد دید. بترسید، افیلیا ،خواهر
گرامیم ، بر حذر باشید ؛ از محبت خود گـامی واپستر
بمانید تـا از دسترس خـطر کامجـویـی بیرون بـاشید .
پرهیزگارترین دوشیزه اگر زیبایی‌خود را در برابر ماه
از پرده به در کشد ، باز بیش از آنچه باید گشاده دستی
نموده است . حتی فـرشتهٔ تقوا از ضربـات افترا مصون
نیست . شته چه‌بسا که پیش از شکفتن غنچه‌هـا فـرزندان
بهاری را می‌خراشد ، و در شبنم زلال بامداد جـوانی است
که خطر سرایتهای مرگبار نزدیکتر است . پس به هوش
باشید ؛ بهترین ایمنی در ترس است و جوان اگر چه تنها
بوده باشد باز باخود سرطغیان دارد.

افیلیا ـ من این اندرزهای نیکورا نگهبان قلب‌خود
خواهم ساخت . ولی ، برادر عزیزم ، شمـا خـود از آن
کشیشان ناپارسا نباشید که راه دشوارو پرخس‌و خار آسمان
را به ما نشان می‌دهند ، اما خود بسان هرزه‌ای خودخواه
و بیباك در جادهٔ پر گل‌کامگاری گام برمی‌دارند و پروایی

از مواعظ خود ندارند.

لایرتیس ــ اوه ! بر من نترسید. اما من پردرنگ کرده‌ام ، اینك پدرم که می آید .

(پولونیوس وارد می‌شود.)

دعای خیر دو باره فیضی دوباره است و بدرود دوباره لبخند بخت .

پولونیوس ــ هنوز اینجایی ،لایرتیس ؟ برو ، برو به کشتی ، شرم کن ! باد در بادبانهاتان افتاده ، کشتی به انتظار توست. خوب ، بیا دعای خیرت کنم ! و این چند اندرز را به خاطر بسپار : آنچه می‌اندیشی بر زبان میاور و به اندیشه‌های نسنجیده جامهٔ عمل‌مپوشان ؛ دوستان‌خود را پس از آزمودن با پنجهٔ فولادین در جان خودجای‌ده، ولی دستهای خود را برای پذیرایی هر خام سر از تخم‌در آورده‌ای فرسوده مکن . از ستیزه بپرهیز، اما اگر بدان کشانده شدی چنان‌بکوش که‌از تو پروا کنند . گوش‌خود را به شنیدن گفتهٔ هر کس بگمار ، ولی با کمتر کسی همداستانی کن . باهر کسی رأی بزن ، اما قضاوت خودرا

فاش مگردان . به مقتضای آنچه در کیسه داری رختهای گرانبها بپوش ، اما دور از بلهوسی باش : جامه‌ات فاخر باشد ، نه‌پرزرق و برق ،زیرا هیئت‌ظاهر ای‌بسا که برخود مرد دلالت می کند ، و در فرانسه‌مردم‌بلند پایه و والامقام خاصه از این راه نشان می‌دهند که نسب‌عالی‌دارند. نه وام بگیر و نه وام بده ؛ زیرا وام دادن چه بسا از دست دادن پول و دوست هردوست، واما وام گرفتن عقل معاش را کند می‌دارد . به ویژه این یک نکته : باخود درستکار باش ، و همچنان که به‌یقین شب از پس روز می آید ، نتیجه چنان خواهد بود که با دیگران نخواهی توانست دغلکار باشی. خدا به‌همراه، دعای‌خیرمن این پندها را درتو بارور کناد!

لایرتیس ـ خاکسارا نـه رخصت رفتن می‌خواهم، خداوندگار من .

پولونیوس ـ دیگروقت‌است، بروید،خدمتگارانتان منتظرند .

لایرتیس ـ خدا نگهدار، افیلیا. آنچه گفتم خوب به خاطر بسپارید .

افیلیا ــ همه به حافظه‌ام سپرده شده است و کلید آن به دست خودتان خواهد بود.

لایرتیس ــ خدا نگهدار!

پولونیوس ــ مگر او به شما چه گفت، افیلیا؟

افیلیا ــ با اجازه‌تان، چیزی دربارهٔ والاحضرت هملت.

پولونیوس ــ ها، فکر خوبی بود. به من گفته‌اند که از چندی پیش بارها شما را در خلوت دیده است؛ و شما نیز در پذیرفتن او بسیار آزادگی و گشاده دستی نشان داده‌اید. اگر این که برای هشدار به من گزارش کرده‌اند درست باشد، باید بگویم که‌شما، آن گونه که شایستهٔ دختر من و شرافت خودتان است، دریافت روشنی از کار خود ندارید. چه رابطه‌ای میانتان هست؟ حقیقت را برایم بگویید.

افیلیا ــ خداوندگار من، در این اواخر چندین بار به من پیشنهاد محبت کرده است.

پولونیوس ــ محبت! هه! شما به‌زبان دختر خام

وساده‌ای حرف‌می‌زنید که‌هیچ ازاین گونه‌بازیهای‌خطرناك سر درنمی‌آورد . این پیشنهادها را ، به قول خودتان، آیا باورش می کنید ؟

افیلیا ــ خداوندگار من ، نمی‌دانم در این باره‌چه باید فکر کنم .

پولونیوس ــ پس من یادتان می‌دهم: همچو فکر کنید که شما دخترکی بیش نیستید و این پیشنهادها را که هیچ ارزشی ندارد به‌نقد گرفته‌اید. خودتان را برتراز چنین پیشنهادهایی بشمارید، و گرنه، ــ هر چند که این کلمهٔ بینوا را نباید این همه‌به‌کار برد، مبادا ترك خورده و فرسوده شود، ــ تصویر دختر احمقی را پیشنهاد خاطر من خواهید کرد.

افیلیا ــ خداوندگار من، او بەشیوهٔ شرافتمندانه‌ای به‌من اظهار عشق کرد.

پولونیوس ــ ها،می‌توانیدبگویید که این‌همه شیوه است؛ بله، بله.

افیلیا ــ وسخنان‌خود را،خداوندگار من، باسوگند

های مقدس آسمانی مؤکد داشت.

پولونیوس ـ هـا، دامی برای صید مرغك نادان!
من خود می‌دانم، هنگامی کـه خون به‌جوش می‌افتد، روح
با چه فراخ دستی سوگندها را بـه‌زبان وام می‌دهد. ایـن
فروزندگیها، دخترم، کمتر گرما می‌بخشد تا روشنایی، و
این هر دو نیز به‌مجرد همان نویدی کـه می‌دهند خاموش
می‌شوند، وشما نباید این را آتش بینگارید. از این پس در
پـذیرفتن او در محضر دوشیزه‌وار خود انـدکی ممسکتر
باشید و برای ملاقات خود ارزشی بالاتر ازیك دستور گفت‌و-
شنود قایل شوید. واما دربارهٔ والاحضرت هملت، تنها چنین
بیندیشید که او جوان است و خیلی بیش از آنچه می‌تـوان
به‌شما اعطا کرد از آزادی برخوردار است. مختصر بگویم،
افیلیا، به‌سوگندهای او اعتماد نکنید، زیرا آنان پااندازانی
هستند کـه رنگ دیگری جز آنچه از ظاهرشان پیداست
دارند و جز برای خواهشهای ناپاك پایمردی نمی‌کنند و
برای آن دم از پرهیزگاری می‌زنند که بهتر فریب دهند.
یك بار برای همیشه، و برای آنکه سخنم رك وروشن باشد،

می گویم که دیگر نمی‌خواهم کمترین اوقات فراغت خود را در گفت‌و شنود با والاحضرت هملت تلف کنید. مراقب کارباشید، به شما دستور می‌دهم، بروید.

افیلیا ـ فرمانبردارم، خداوندگار من.

(بیرون می‌روند.)

صحنهٔ چهارم

میدان.
هملت، هوراشیو ومارسلوس
وارد مـی‌شوند.

●

هملت ـ باد سختی می‌وزد، خیلی سرد است.

هـوراشیو ـ باد پرسوز گزنده‌ای است.

هملت ـ چه ساعتی است؟

هـوراشیو ـ گمـان می کنم چیزی بـه نیمه شب نمانده.

مـارسلوس ـ نه، زنگ نیمه شب زده شده.

هـوراشیو ـ راستی؟ من نشنیدم. پس ساعتی که‌شبح معمولا به‌راه می‌افتد نزدیك است.

(بانگ شیپورها و شلیك توپ از پشت صحنه)

خداوندگارمن، این چه باشد؟

هملت ـ شاه‌امشب‌را زنده‌می‌دارد ومی می گسارد و به‌عیش و نوش و رقص می‌پردازد و به هر جام شراب راین Rhine که فرو می‌دهد، طبل و شیپور بر پیروزی او در شرطی که بسته است چنین بانگ برمی‌دارد.

هوراشیو ـ این رسم اینجاست؟

هملتـ بله، به‌راستی. ولی، با آن که‌من‌ازهمین‌سرزمینم و با چنین مراسمی زاده و پرورده شده‌ام، بازبرآنم که‌این رسم همان بهتر که منسوخ گردد. این شادخواری احمقانه موجب می‌شود که ازخاورتا باخترهمهٔ‌ملتها برماخرده‌بگیرند و نکوهش‌مان کنند و میخواره‌مان بخوانند و نام ما را با کنیهٔ خوك‌بچه‌بیالایند. بی‌شك‌این عیب هنرهای‌ماراهرچند درمرتبهٔ والایی باشد ازجوهر ومغز افتخارخودمحروم می‌گرداند. درموردآحادمردم نیزچنین‌است: چه‌بسا که‌به‌سبب لکهٔ ناهنجاری در سرشت‌شان، مثلا نقصی درنسب خویش،ـ وآنان در این باره چه گناه دارند، چه هیچ کس خود اصل و تبار خود را برنمی گزیند،ـ یا از سلطهٔ جبارانهٔ خویی که غالباً دیوار بست و برجهای عقلشان را واژگون

می کند، یا ازآن رو که عادتی درایشان همچون مخمری بس نیرومند به رفتار و اطوار برازنده‌شان رنگی ناشایست می‌دهد؛ باری، این گونه کسان که تنها مهریك نقص بر پیشانی دارند و آن هم جامه‌ای است که طبیعت یا ستارهٔ بخت بر قامتشان راست کرده، حتی اگر دیگر فضیلتهای‌ـ شان به‌پاکی فیض یزدانی بوده و تا آنجا که آدمی راتاب آن هست بیکران باشد، چه‌بسا که‌در دیده‌عیبجوی‌عامه‌برای همین یك نقص مردود گردند. یك ذره پلیدی شریفترین گوهر را تباه می کند وهمچون خود رسوا می‌سازد.

(شبح وارد می‌شود.)

هوراشیو ـ خداوندگار من، ببینید، اوست که می‌آید.

هملت ـ ای‌فرشتگان‌وکارگزاران‌رحمت، یاری‌مان کنید! خواه توروح آمرزیده باشی یا اهریمن نفرین شده، خواه با خود هوای بهشت‌آورده باشی وخواه نفس دوزخ، خواه نیت بد داشته‌باشی وخواه نیك، باری با چنان هیئت اسرارآمیزی‌آمده‌ای که ناچار با تو سخن خواهم گفت و

تو راشاه و پدر خود هملت، فرمانروای دانمارك، خواهم خواند!
آه، پاسخم ده! بر من مپسند که در خفقان نادانی بمانم؛
بگو برای چه استخوانهای تقدیس شده به‌دست مرگ سپرده‌ات
از کفن سر بر آورده است؟ برای چه مزاری که خود دیدم
در آن آرمیده‌ای، ناگهان آرواره‌های سنگین و مرمرین
خود را ازهم گشاد و تو را باز بیرون افکند؟ توای پیکر
مرده، از چیست که باردیگر سراپا در زره فولاد رفته
بدین سان به دیدار فروغ ماه آمده‌ای تا شب را سهمگین
کرده ما را که فریب خوردهٔ طبیعتیم، با اندیشه‌هایی که
از دسترس جان ما به‌دور است چنین به‌سختی به‌لرزه‌در آوری؟
بگو، این برای چیست؟ از چه روست؟ چه بایدمان کرد؟

(شبح به هملت اشاره می‌کند.)

هوراشیو ـ به‌شما اشاره‌می کند که‌باوی بروید، و
گویی تنها شمایید که می‌باید ازچیزی آگهی‌تان دهد.

مارسلوس ـ ببینید، چه‌نرم‌نرم شما را به‌سوی‌مکان
دورافتاده‌تری می‌خواند. ولی با اونروید.

هوراشیو ـ نه، به‌هیچ‌وجه!

هملت ـ به‌سخن‌در نمی آید؛ پس‌من به‌دنبالش‌می‌روم.

هوراشیو ـ نروید، خداوندگار من.

هملت ـ به، چه جای ترس است؟ کمترین تشویشی برای زندگی خود ندارم و روح مرا نیز از او چه زیانی می‌تواندباشد، که مانند او بیمرگ است؟ باز مرامی‌خواند، به‌دنبالش می‌روم.

هوراشیو ـ اما اگر، خداوندگارمن، شمارا به‌سوی دریا ویا نیز برقلهٔ سهمناک‌صخره‌ای که‌دردریا پیش‌رفته‌بکشد وآنجا هیئت وحشتزای دیگری بگیرد که عقل را در شما زایل کرده و شما را به‌دیوانگی دراندازد؟ بدین بیندیشید. گذشته از هرانگیزهٔ دیگر، تنها همان دیدار محل برای آنکس که به‌ژرفنای دریا نگاه کند و به‌غرش‌آن در پای خودگوش دهد مایهٔ بس نومیدی است.

هملت ـ باز به‌من اشاره‌می کند. برو، از‌پی‌ات‌می آیم.

مارسلوس ـ خداوندگار من، نبایدبروید!

هملت ـ دست از من بدارید!

هوراشیو ـ تمکین کنید؛ نباید بروید.

هملت ـ سرنوشتم مرا می‌خواند وهر کمترین تار وجودم را همچون اعصاب شیر نمه‌یا[1] Nemea نیرومند می گرداند.

(شبح اشاره می‌کند.)

بازمرا می‌خواند. ولم کنید، آقایان.

(خود را از دست ایشان رها می‌کند.)

به‌خدا سوگند! هر که مرا باز بدارد ، ازاو شبحی خواهم ساخت ! می گویم دور شوید! برو، ازپی‌ات می آیم.

(شبح و هملت بیرون می‌روند.)

هوراشیو ـ آشوب‌جانش کارد به‌استخوانش رسانیده است.

مارسلوس ـ به‌دنبالش برویم، درست نیست که در این حال ازاو فرمان ببریم.

هوراشیو ـ برویم. این همه به‌چه چیز خواهد

---

۱. دره‌ای در شمال پلوپونز (یونان) که در آنجا شیری پدیدار شد و مردم و جانور بسیاری ازهم درید وبه‌دست هراکلس (هرکولس) کشته شد.

انجامید؟

مارسلوس ـ در کار دانمارک چیزی هست که می‌لنگد.

هوراشیو ـ خداکارساز است.

مارسلوس ـ زود، از پی‌اش برویم.

(بیرون می‌روند.)

صحنهٔ پنجم

گوشهٔ دیگر میدان.
شبح وهملت وارد می‌شوند.

●

هملت ـ مرا به کجا می کشانی؟ بگو،دورتر نخواهم رفت.

شبح ـ گوش بمن دار.

هملت ـ دارم.

شبح ـ دیگر به‌ساعتی که باید به‌شعله‌های شکنجه بار گوگرد بر گردم چندان نمانده است.

هملت ـ افسوس! روح بیچاره!

شبح ـ برمن دل مسوزان، ولی آنچه را که برتو فاش می کنم، به‌دقت بشنو.

هملت ـ بگو، ناگزیر از شنیدنم.

شبح ـ و پس از شنیدن، ناگزیر از انتقام کشیدن.

هملت ـ چه؟

شبح ـ من روح پدرت هستم و تا چندی محکوم بدانم که شبها سرگردان باشم وروزهادرزندان آتشین روزه بگیرم تا گناهان زشت دوران زندگیم بسوزد و پاك شود. من اگر ازافشای رازهای زندان خودمنع نشده بودم، می‌توانستم چنان توصیفش کنم که هر کمترین کلمهٔ آن روح تورا آشفته دارد وخون جوان تو رامنجمد سازد وچشمان توراهمچون دو ستاره از مدار خود به‌در کند و جعد و تاب موهایت را برافشاند وهر تار آن رابسان خار خارپشت مضطرب راست بایستاند. ولی رازجهان جاوید برای گوشهای ساخته از گوشت‌وخون نیست. گوش کن، ها، گوش کن! اگرهیچ گاه پدر گرامیت را دوست داشته‌ای...

هملت ـ خدایا!

شبح ـ انتقام قتل فجیع و بس ناهنجار اورا بگیر.

هملت ـ قتل اورا!

شبح ـ قتلی بس فجیع، چنان که به هر حال هر

قتلی هست ، اما این یك بس فجیع و بس شگرف و ناهنجار.

هملت ـ زودتر آگاهم کن، تا من با بالهایی به‌تیز رفتاری خیال یـا اندیشهٔ عشق برای انتقام به پرواز درـ آیم .

شبح ـ آماده‌ات می‌بینم. تو اگر از این ماجرا به هیجان در نیایی، از گیاه‌هرزه‌ای که آسوده بر کناره‌های لیـتی[1] Lethe می‌پوسد بیر گتری. پس گوش کن، هملت: گفته شد که هنگامی کـه در بستانسرای خود خفته بودم ماری مرا گزید؛ بدین‌سان سراسر دانمـارك بـا گزارشی دروغ دربارهٔ مـرگ من به نحوی فاحش فریب خـورد . ولی، توای جوان آزاده ، بدان: ماری که برجان پدرت نیش زد اکنون تاج اورا بر سر دارد.

هملت ـ ها، روح درست الهام من! عمویم!

شبح ـ آری، آن حیوان‌زناکار به جادوی زیرکی و با هدیه‌های جنایتکـارانهٔ خویش ، ـ آه ، چه تبهکارند

---

۱. رودخانه‌ای در دوزخ که مردگان‌ازخوردن‌آب‌آن همه چیزرا فراموش می‌کنند .

آن زیرکی و آن هدیه‌ها که می‌توانند چنین از راه به در برند، ـ شهبانوی‌مرا که چندان تظاهر به‌پاکدامنی می کرد با شهوتپرستی شرم‌آور خویش همداستان کرد. آه، هملت، چه لغزشی بود این! از همچومنی گذشتن که عشقم از بلند همتی باسوگندی که به‌هنگام‌زناشویی‌یاد کرده بودم دست در دست می‌رفت، و آنگاه برناکسی‌فرود آمدن که‌برازندگی‌های او در برابر من بس ناچیز بود!... ولی، همچنانکه تقوا هنگامی که هرزگی در هیئتی آسمانی وی را به‌خود دعوت کندهیچ‌برانگیخته نمی‌شود، فسق‌هم اگربافرشته‌ای رخشان پیوند یابد باز از بستر آسمانی خود به ستوه‌می‌آید وطعمهٔ خودرا در پلیدیها می‌جوید. ولی، ها! گویی‌هوای بامدادی برمن می‌دمد ؛ باید سخن کوتاه کنم. من‌به عادت هرروزه بعداز ظهردر بستانسرای خود خفته‌بودم؛ عمویت که شیرهٔ نفرین‌شدهٔ سیکران در شیشه‌ای با خود داشت، پنهانی در آن ساعت آرامش آمد و آن جوهر جذام‌آسا را در دروازه‌های گوش من ریخت؛ و آن اثرش در خون آدمی چنان است که به چابکی سیماب از دروازه‌ها و

مجراهای طبیعی بدن می‌شتابد و با نیرویی ناگهانی همچون قطره‌های ترشی کـه در شیر بریزند خون روان و سالم را لخته می کند و منجمد می‌سازد. باخون من نیز چنین کرد؛ جوششی آنی مانند جذام پوست نرم و سالم مرا بازخمهای زشت و نفرت‌انگیز پوشاند. بدین‌سان بود که من به یك باره درخواب‌زندگی و تاج شهبانوی خودرا به دست برادر از دست دادم و در عین‌شکفتگی گناهانم، ناکام، بی‌تلقین و تدهین درویده شدم؛ آری، بی‌آنکه‌آماده گشته باشم، باهمهٔ معـایب خویش به پـای حساب فرستاده شدم. وای، چـه دهشتناك، چه دهشتناك، چه دهشتناك است! اگر جوهری در توست، این را بر خودهموار مکن؛ مگذار که خوابگاه شاهی دانمارك بستر شهوترانـی و زنـای ناخجسته باشد. ولی، به هر صورت که دست‌اندر کار شوی، روح خـود را آلوده مدار، وهیچ‌مگذار که جانب برضد مادرت به‌چاره ـ اندیشی برآید؛ او را به خدا واگذارو به خارهایی که در قلبش جای دارند، تا در او بخلند و نیشش بزنند. ولی، هم‌اینك خدانگهدار. آتش بی‌اثر کرم‌شب‌تاب رنگ می‌ـ

بازد و چنین برمی‌آید که صبح نزدیك است. خدانگهدار ، خدانگهدار! فراموشم‌مکن، هملت.

(بیرون‌می‌رود.)

هملت ــ شما، ای‌همهٔ لشگریان آسمان! ای زمین! و بازچه؟ آیا دوزخ‌راهم باید افزود؟ تفو! آرام، آرام‌باش، قلب‌من! و شما ای اعصاب من، ناگهان پیرنگردید ، بلکه استوارم نگه‌دارید! فراموشت نکنم! نه، ای شبح‌بینوا، تا زمانی که حافظه دراین گوی آسیمه‌سرجایی دارد، نه. من فراموشت‌نکنم! آه، من ازلوح حافظه‌ام‌همهٔ خاطرات‌ناچیز را، همهٔ مضامین کتابها وهرتأثروهرتصویری را که جوانی یا مشاهده بر آن نگاشته‌اند خواهم زدود وتنهافرمودهٔ‌تو، بی‌آمیختگی موضوعات سبکتر،در کتاب مغزم زنده‌خواهد ماند. آه، ای زن نابکار! ای ناکس، ناکس ملعون خنده برلب ! دفترم! خوب است در آن یاد داشت کنم که می‌توان لبخندزد و لبخندزد و باز ردل و ناکس‌بود! دست کم یقین‌دارم که در دانمارك چنین می‌تواند بود ؛ (می‌نویسد) خوب ، عمو، در این جا ثبت کردمت. و اما شعارمن چنین

خـواهدبود: « خدا نگهدار، خـدا نگهدار! فراموشم نکن. و من بر این سوگند خورده‌ام.»

هوراشیو ـ (از پشت صحنه) خـونـدگـارمـن ! خوندگار من!

مارسلوس ـ (ازپشت صحنه) والاحضرت هملت!

هوراشیو ـ (از پشت صحنه) خدایـا ، نگهـدار او باش !

مارسلوس ـ (از پشت صحنه) آمین!

هوراشیو ـ (از پشت صحنه) های ، اوهـو ، هـای ، خوندگارمن!

هملت ـ های، اوهو، های، جانم! بیا، مرغك، بیا.

(هوراشیو و مارسلوس وارد می‌شوند.)

مارسلوس ـ کار چگونه است ، خـداونـدگـار والایم؟

هوراشیو ـ تازه چه خبر ، خداوندگارمن؟

هملت ـ اوه، خبرهای شگرف!

هوراشیو ـ بفرمایید ، خداوندگار مهربانم .

هملت ــ نه؛ واگویه می کنید.

هوراشیو ــ نمی کنم، خداوندگارمن، به‌خدا!

مارسلوس ــ من‌هم نه، خداوندگارمن.

هملت ــ خوب، چه می گویید؟ هیچ به مغز کسی خطور می کرد؟ولی آیا این راز را نگه خواهید داشت؟

مارسلوس و **هوراشیو** ــ بله، خداوندگارمن، خدا گواه است.

هملت ــ در سراسردانمارك هیچ ناکسی نسیت که... پاك رذل و فرومایه نباشد.

هوراشیو ــ خداوندگار من، نیازی نبود که شبحی از گور برآید و این را به ما بگوید.

هملت ــ ها، درست، درست فهمیده‌اید. پس، بی‌- رودرواسی، بهتر آن می‌دانم که دست یکدیگررا بفشاریم و ازهم جدا شویم. شما پی کار خود، یا به هرجا که میل‌تان می کشد، بروید،ــ چه هر کسی برای خود کاری و میلی دارد،ــ و اما من، به سهم ناچیز خود، ببینید، می‌روم نماز بخوانم.

هوراشیو ـ این‌همه ،خداوندگار من، جز سخنان پریشان و درهم ریخته چیزی نیست.

هملت ـ ازته‌دل، آری، به ایمانم سوگند، ازته دل متأسفم که به شما برخورد.

هوراشیو ـ اهانتی در میان نبود ، خداوندگار من .

هملت ـ چرا، به‌سنت پاتریك Saintpatrick سوگند،هوراشیو،اهانت بوده‌است، آن‌هم اهانتی بزرگ.. دربارهٔ این چه اینجا دیده‌ایم ، باید به‌شما بگویم که روح درستکاری است . و اما دانستن آنچه میان ما گذشت، این هوس رادر خود به‌هر تدبیر که بتوانید لگام بزنید.واینك ای دوستان خوب من،ـ چه شما را دوست و همدرس خود و سرباز می‌دانم،ـ استدعای ناچیز مرا برآورده دارید.

هوراشیو ـ چیست ، خداوندگار من ؟ آمادهٔ خدمتیم .

هملت ـ هرگز آنچه را که امشب دیده‌اید فاش نکنید .

هوراشیوومارسلوس ـ خداوندگار من ، فاش نخواهیم کرد .

هملت ـ نه ، سوگند یاد کنید.

هوراشیو ـ به ایمانم‌سوگند که‌فاش نخواهم کرد.

مارسلوس ـ و من نیز ، خداوندگار من ، به ایمانم سوگند !

هملت ـ به شمشیر من سوگند یاد کنید .

مارسلوس ـ ما که‌سوگندیاد کرده‌ایم.خداوندگار من .

هملت ـ درست ، اما به شمشیر من.

شبح ـ (از زیر زمین) سوگند یاد کنید .

هملت ـ آهاه ، جانم! تویی که چنین من گویی ؟ پس تو اینجایی ، بندهٔ خدا ؟ بیایید ، به گفته آن که زیر زمین است گوش کنید،ـ سوگندیاد کنید .

هوراشیو ـ خداوندگار من ، سوگند را خودتان تلقین بفرمایید .

هملت ـ به شمشیر من که هرگز دربارهٔ آنچه

دیده‌اید سخن نخواهید گفت .

شبح ـ (اززیرزمین) سوگند یاد کنید!

هملت ـ Hic et ubique ? (اینجاو همه جا ؟)پس ماجای خودرا عوض می کنیم. بیایید این جا ، آقایان ، و بار دیگر دستهایتان را بر شمشیر من بگذارید و سوگند یاد کنید که هرگز آنچه را که شنیدید بازگو نکنید.

شبح ـ (از زیرزمین) سوگندیاد کنید !

هملت ـ خوب گفتی ، ای موش کور ! چگونه می‌توانی بدین سرعت زیر زمین کار کنی ؟ نقب کن شایسته‌ای هستی ! باز ، دوستان مهربانم ، دورتر برویم.

هوراشیو ـ بـه روز و شب سوگـند کـه معجزهٔ غریبی است !

هملت ـ پس بـه او که غـریب است بگو : «خـوش آمدید .» هوراشیو، درزمین وآسمان بسا چیزهاهست کـه فلسفه‌تان به خواب ندیده . ولی بیایید؛ و اینجا،همچنانکه دمی پیش، به یاری پروردگار سوگندیاد کنید که هرچند رفتارم شگرف‌وغریب بنماید،ـچه‌امکان آن‌هست که به‌زودی

چنین صلاح بدانم که خود را بەمسخرگی بزنم،ـ هرگز، وقتی که مرا بدان حال می‌بینید، دستها را بدین‌سان چلیپا نکنید و این گونه سرـ نجنبانید یا با جملات شبهه‌آمیز، مانند «خوب، بله، می‌دانیم»، یا «اگر می‌خواستیم، مـی‌ـتوانستیم...»، یا «اگر مایل به گفتنش بودیم...»، یـا «کسانی هستند که اگر می‌توانستند...» یا با هر گونه سخن دو پهلوی دیگر به کنایه نفهمانید که چیزی در بارهٔ من می‌دانید،ـ این را سوگند یاد کنید، کـه فیض و رحمت حق در شدت نیاز یارتان باد!

شبح ـ(از زیرزمین) سوگند یاد کنید!

هملت ـ آرام، آرام بـاش، ای روح مضطرب. اینك، آقایان، من خودرا باهمهٔ محبت خویش بـه شمـا می‌سپارم، و آنچـه در توانایی مرد بینوایی همچون هملت است که دوستی و محبت به شما نشان دهد، به یاری خدا، از آن دریغ نخواهم داشت. باهم به‌کاخ برگردیم، وشما، خواهشمندم، همواره لب از سخن بدوزید. زمانه از مدار خود بەدر گشته است و آه، چه‌رنج‌وشکنجه‌ای که من برای

آن زاده شدم تا آن را باز برجانهم . خوب ، بیایید ، با هم برویم .

(بیرون می‌روند.)

پردهٔ دوم

صحنهٔ یکم

اتاقی در خانهٔ پولونیوس .
پولونیوس و رنالدو وارد می‌شوند.

●

پولونیوس ـ رنالدو ، این پول و این نامه هارا به او بدهید .

رنالدو ـ به چشم ، خداوندگار من .

پولونیوس ـ اما ، رنالدو ، عاقلانه تر آن است که پیش از ملاقات با او از رفتار و کردارش جویاشوید.

رنالدو ـ خداوندگار من ، قصد من همین بود .

پولونیوس ـ ها ، خوب گفتی ، بسیارخوب گفتی! ببینید ، آقا ، اول تحقیق کنید که دانمارکیهای پاریس چگونه‌اند ، که هستند ، چه هستند، چه درآمدی دارند ، کجا مسکن گرفته‌اند، نشست وبرخاستشان با کیست، چه

خرجهایی می کنند؛ پس از آن که با این مقدمه چینیها و این تعبیه‌ها پی بردید که پسرم را می‌شناسند ، به هدف‌تان نزدیکترشوید و وانمود کنید که خودتان گویا از دورمی‌ـ شناسیدش . مثلا بگویید : پدرش را و دوستانش را و تا اندازه‌ای‌هم خودش‌را می‌شناسم. متوجه‌هستید چه‌می گویم، رنالدو !

رنالدو ـ بله، بسیار خوب ، خداوندگار من .

پولونیوس ـ تا اندازه‌ای خودش را؛ گرچه ، می‌ـ توانیدهم بگویید ، نه چندان . اما اگر همان باشد که گمان می کنم ، بسیارجوان خودسری است ، این یا آن عیب‌را داراست ؛ و آن وقت هر جعلیاتی را که خوش داشتید به وی‌نسبت دهید؛ اوه ، اما نه چیزهای زننده‌ای که بتواند شرافتش را لکه دار کند ، مواظب‌کار باشید ، آقا ، بلکه از آن لغزشها و خودسریهای عادی که خوب می‌دانیم باجوانی‌و آزادی همراه است .

رنالدو ـ از قبیل قمار خداوندگار من ،

پولونیوس ـ ها، بله ، یا میخواری ،شمشیر کشی،

ناسزاگویی ، زنبارگی ... شما تا اینجا هم می‌توانیدپیش بروید .

رنالدو ـ خداوندگار من ، این که مایهٔ بدنامیش خواهد بود !

پولونیوس ـ نه ، به راستی ؛ به شرط آن که بتوانید در عیبجوییهاتان اندازه نگه‌دارید . نباید چنان تهمتی بر او ببندید که تصورشود سرشت هرزه‌ای دارد . منظور من این نیست؛ نه ، معایبش را چنان ماهرانه وصف کنید که به صورت‌خامی‌سرشتی آزاد،شراره‌هاوسر کشیهای جانی‌آتشین و توسنی خونی رام ناگشته و شوری همگانی جلوه کند .

رنالدو ـ ولی ، خداوندگار من ...

پولونیوس می‌پرسید برای چه می‌باید چنین کنید؟

رنالدو ـ بله ، خداوندگار من ، می‌خواستم همین را بدانم .

پولونیوس ـ ها ، آقا ، تدبیری که من‌اندیشیده‌ام این است و یقین دارم که‌کارگر خواهد افتاد: شما که این

آلودگیهای جزیی را به پسرم نسبت دادید ،ــ درست‌مانند کالایی که درکارگاه اندکی چرکین شده باشد ، ــ توجه دارید، مخاطب‌تان، آن که می‌خواهید از او حرف بیرون بکشید ، همین قدر اگر در جوانی که از او با وی سخن می گویید چیزکی از آن معایب را سراغ کرده باشد ، برحسب آن که چه عبارات یا عناوینی آن مرد به‌کار می‌برد و در کشورش مرسوم است ، مطمئن باشید که گفتهٔ شما را با گفتن عناوینی مانند« آقای عزیز» یا «دوست من» یا «سرکارآقا» تأیید خواهد کرد .

رنالدو ــ بسیار خوب، خداوندگار من .

پولونیوس ــ و آن‌وقت ، آقا، اگراو،اگراو ... چه داشتم می گفتم ؟ به خدا داشتم چیزی می گفتم .حرفم کجا بود ؟

رنالدو ــ آنجا که ... با گفتن« دوست من» یا«سرــ کارآقا» تأیید خواهد کرد .

پولونیوس ــ ها، بله ، تأییدخواهد کرد. حرفتان را این‌جور تأیید خواهد کرد : «من این آقا را می‌شناسم؛

دیروز یا پریروز، در فلان یا بهمان تاریخ ، بـا فلان و بهمان کس دیدمش وهمان طور که گفته‌اید سر گرم قمار بود، یا درمجلس میخواری از پا در افتاده بود ، یا دربازی تنیس با یکی پرخاش می کرد ، یا ــ کس چه می‌داند ــ داشت به یکی از آن خانه‌هـای کذایی ، به یك جنده‌خانه می‌رفت، و ...» حالا دیگرمی‌فهمید؟ شما باطعمهٔ دروغتان ماهی‌حقیقت را صید می کنید؛ وما مردم آزموده و با کفایت با همین شیوه زدنها و کج باختنها موفق می‌شویم از بیراهه راه به مقصود ببریم . شماهم‌با پیروی از این درس و اندرز مـن ، خواهید تـوانست‌به اخلاق پسرم پی ببرید . ملتفت شدید چه گفتم، یا نه ؟

رنالدو ــ بله، خداوندگار من.

پولونیوس ــ خدا به همراه، سفر به خیر!

رنالدو ــ به اقبال خداوندگار!

پولونیوس ــ بلهوسیهای او را به رخش نکشید.

رنالدو ــ فرمانبردارم، خداوندگار من.

پولونیوس ــ بگذارید به هوای خودش باشد.

رنالدو ـ بسیار خوب خداوندگار من.

پولونیوس ـ خدا نگهدار!

(رنالدو بیرون می‌رود.)

(افیلیا وارد می‌شود.)

ها، افیلیا چه شده؟

افیلیا ـ آخ، خداوندگار من، چقدر ترسیدم!

پولونیوس ـ خدای من، از چه؟

افیلیا ـ خداوندگار من، من در اتاقم سرگرم دوخت و دوز بودم که والاحضرت هملت با ارخالق باز، بی کلاه، با جورابهای بی‌بند گلی که چین خورده روی قوزک پایش افتاده بود، رنگش مثل پیراهن خود سفید، با زانوهایی که به هم‌می‌خورد وسیمایی چنان ترحم‌انگیز که گویی دوزخ او را بیرون فرستاده تا وحشتهای آن را بازگو کند، باری، در چنین حالی نزد من آمد.

پولونیوس ـ عشق تو دیوانه‌اش کرده؟

افیلیا ـ خداوندگار من، نمی‌دانم. ولی به راستی می‌ترسم که همین باشد.

پولونیوس ـ چه گفت؟

افیلیا ـ مچ دستم را گرفت و سخت فشار داد. سپس به اندازهٔ دست و بازوی خود دور شد و دست دیگرش را این‌طور بالای ابروانش نگه‌داشت و درچهره‌ام چنان نگاه دقیقی دوخت که گویی می‌خواهد تصویرم را بکشد. یکچند او به این حال ماند وسرانجام بازوانم را کمی تکان داد و سه بار بدین گونه سرجنباند و آهی چنان عمیق و چنان رقت‌انگیز سر داد که گویی می‌باید پیکرش از آن‌از هم بپاشد و زندگانیش به پایان برسد. آنگاه رهایم کرد و همچنان که سرش از فراز شانه به‌سوی من بود و گویی به کمك چشمها راه خود را می‌جست، به همان حال از در بیرون رفت و تا به‌آخر پرتو چشمانش را برمن تاباند.

پولونیوس ـ خوب، بامن بیا؛ من بـه سراغ شاه می‌روم. این درست همان جذبهٔ عشق است که فرط حدت آن را به نابودی دارد و مانند هر سودای دیگری در جهان که سرشت مابدان دچار می گردد اراده را به راه کارهای پر خطر می کشاند من دیگر پشیمانم. ببینم، آیا

تازگیها با او به درشتی سخن گفته‌اید؟

افیلیا ــ نه، خداوندگار گرامیم. ولی، به دستور شما نامه‌هایش را پس‌فرستاده و از دیدنش سر باز زده‌ام.

پولونیوس ــ همین دیوانه‌اش کرده است. پشیمانم که او را با هشیاری و خردمندی بیشتری نگاه نکردم. می‌ترسیدم که تنها سر هوسبازی داشته در پی‌تباهی تو باشد. ولی، اف‌بر این بدگمانی من! به خدا، در مردمی به سن و سال من لجاج ورزیدن در عقاید خود همان قدر عادی‌است که بصیرت نداشتن در جوانان. بیا، نزد شاه برویم. باید این را به اطلاع وی رساند. زیرا پنهان داشتن این عشق، بیش از آن چه افشای آن موجب برانگیختن دشمنی شود، مایهٔ دردسر خواهد بود. بیا.

(بیرون می‌روند.)

صحنهٔ دوم

اتاقی در کاخ.
شاه و شهبانو و روزنکرانتز و
گیلدنسترن و دیگر چاکران
وارد می‌شوند.

●

شاه ــ خوش آمدید، روزنکرانتز عزیز، و شما گیلدنسترن! گذشته از آن که سخت مشتاق دیدارتان بودیم، نیازی که به خدمات شماداریم مارا بر آن داشت که به‌تعجیل از پی‌تان بفرستیم. لابداز دگرگونی حال هملت‌چیزی‌شنیده‌اید. واین که گفتم‌دگرگونی‌درست‌است، چه هیئت ظاهر وحتی باطن او دیگر آن نیست که‌پیش از این بود. چه علتی، گذشته از مرگ پدر، قادر بوده‌است او را تا بدین حد از خود به‌در کند، این چیزی است که من نمی‌توانم به حدس دریابم. از این رو از شما که از خردی بازباوی پرورش‌یافته‌اید وسال عمرو خلق وخوی‌ـ

تان چندان به‌هم نزدیك است، خواهش می کنم که هر دو یکچند از سر لطف در دربار ما مقیم باشید ، تا با مجالست خویش او را به‌شادی و نشاط فراز آرید واز آنچه به‌تصادف می‌توانید دریافت ،معلوم دارید آیا او از دردی ناشناخته رنج می‌برد که هر گاه دانسته شود در دسترس درمان ما تواند بود .

شهبانو ــ آقایان ، او شما رابسیاریاد کرده‌است، و من یقین دارم که هیچ دو مرد دیگری در جهان نیست که او بدانها بیشتر دلبسته باشد . اگر از سر آزادگی و نیکخواهی مایل باشید اندکی ازاوقات‌خودرا برای به‌ثمر رسیدن امیدواری‌مان نزدما صرف کنید، ازاین بازدید شما چنانکه در خور حقشناسی شاهلن است از سپاسگزاری به عمل‌خواهد آمد .

روزنکرانتز ــ با قدرت فرمانروایی والایی که هر دو اعلیحضرت برما دارند، به‌جای خواهش می‌توانندارادهٔ رعب‌انگیز خود را همچون فرمانی برزبان آرند .

گیلدنسترن ــ ماهر دوفرمانبرداریم واینك‌خدمات

خود را آزادانه درپای شما می گذاریم و تا آنجا کـه در توش و توان ماست آماده اجرای فرمانیم .

شاه ـ متشکرم، روزنکرانتز، وشما ای گیلدنسترن آزاده .

شهبانو ـ سپاسگزارم ، گیلدنسترن، و شما ای روزنکرانتز آزاده . تمنا دارم هم اکنون به دیدن پسرم که بس دگرگون گشته‌است بروید . های ، یکی ازشماـ ها ، این آقایان را نزد هملت ببرد .

گیلدنسترن ـ خدا کند که حضورماومراقبتهای ما برایش خوشایند و سلامتبخش باشد !

شهبانو ـ ها ، خدا کند !

(روزنکرانتز وگیلدنسترن وچندتن از چاکران بیرون می‌روند .)

(پولونیوس وارد می‌شود.)

پولونیوس ـ خداوندگارمن، سفیران ما به خوشی از نروژ باز گشته‌اند .

شاه ـ تو همواره خوشخبر بوده‌ای .

پولونیوس ــ به‌راستی، خداوندگارمن؟ فرمانروای مهربان، مطمئن باشید که من کاردانی خود و روح‌خودهر دو را در خدمت شـاه زیر دستنواز خود و خدای خویش گماشته‌ام .و من، ــ مگر آن که‌این مغز دیگر به همان قاطعیت پیشین رد پای هر مهمی را دنبال نکند،ـ به درستی معتقدم که علت دیوانگی هملت رایافته‌ام .

شاه ــ آه، بگو؛ مشتاق شنیدنش هستم .

پولونیوس ــ اول سفیران را به حضور بخوانید . در همچوضیافت بـزرگـی، سخنـان من بـه‌جـای میوه خواهد بود .

شاه ــ خودت با آنان تعارف کن و به حضورشان بیـاورد .

(پولونیوس بیرون می‌رود .)

شهبانـوی نازنینم، می‌گـوید کـه ریشه و سرچشمهٔ بدــ خویی پسرتان را یافته است .

شهبانو ــ می‌ترسم جزهمان علت بزرگ، زناشویی پرشتاب ما پس از مرگ پدرش، چیزی نباشد .

شاه ـ خوب ، وارسی می کنیم .

(پولونیوس با ولتیماند وکورنلیوس باز می گردد.)

خوش آمدید، دوستان عزیزم! خوب ، ولتیماند، ازبرادرم شاه نروژ گفتنی چه دارید ؟

ولتیماندـ بهترین سلام ودعای خودرا عرضه می‌ـ دارد . کار گرد آوری سپاه را که برادرزاده‌اش در پیش گرفته و او خود آن را تدارکاتی برضد لهستانیان پنداشته بود ، اما پس‌از وارسی به‌درستی پی برد که برضداعلیحضرت است، به‌نخستین اشارۀ مافرمود تا متوقف سازند؛ ودلتنگ از این که‌بیماری و ناتوانی و سالخوردگیش را بدین سان فریب داده‌اند ، دستورهای مؤکدی برای فورتینبراس فرستاد ؛ مختصر آن که فورتینبراس سر فرود آورد و به سرزنشهای شاه نروژ تن داد و سرانجام در برابر عموی خود سوگند یاد کرد که دیگر هرگز با اعلیحضرت‌سلاح آزمایی نکند . شاه نروژ از آن سخت شادمان شد و سه هزار سکۀ زر درآمد سالانه بدو بخشید و دستور داد که سپاه گرد آمده‌را برضد لهستانیان به‌کار برد. او ، دراین

نامه که اینک از نظر شاها نه‌می گذرد، (نامه را می‌دهد) خواهش کرده‌است که لطف فرموده برای این اقدام پروانهٔ عبور از خاك خود بـه وی اعطا کنید ... شرایط پـروانـهٔ عبور و ضمانتهای مربوط بدان در این نامه به رقم در آمده است.

شاه ـ مـانعی نمی‌بینیم. مـا این نامه را در فرصتی شایسته‌تر می‌خوانیم و پس از بررسی امر پاسخ خواهیم داد. و اینك از رنجی که به خوبی به پایان بردید سپاسگزاریم. بروید راحت کنید؛ امشب باهم به جشن و سرور خواهیم پرداخت. بسیار خوش آمدید.

(ولتیماند و کورنلیوس بیرون می‌روند.)

پولونیوس ـ اینك این کار به خوشی انجام یافت. فرمانروای من، و شمـا بـانـوی من! بحث در این بـاره کـه فر شاهی چه باید باشد یا وظیفه چیست، چرا روز روز است و شب شب است و زمان زمان، جز هدر دادن روز و شب و زمـان چیزی نیست. ازین‌رو. چون ایجـاز روح دانایی است و اطناب جوارح و پیرایهٔ آن، من سخن بـه ایجاز خواهم گفت: پسر بزرگوارتان دیوانه است. همچو

کسی را من دیوانه می‌خوانم. چـه، اگـر خواسته بـاشیم دیوانگی را درست تعریف کنیم، مگـر جز این است کـه شخص دیوانه باشد و بس؟ ولی، بگذریم ...

شهبانو ـ بـه مطلب بپردازید و کمتر در پی هنرنمایی باشید.

پولونیوس ـ بانوی من، سوگند می‌خورم که‌هیچ در پی هنرنمـایی نیستم. دیـوانــه بــودن او درست است و مسلم. این هم درست است که جای تأسف است و تـأسف دراین است که درست‌است. صنعت‌پردازی احمقانه‌ای بود، برود پی کارش، برای این کـه‌هیچ درپـی هنرنمایی نیستم. پس، فرض کنیم که او دیوانه است. اکنون این‌کار باقی می‌ماند که علت این معلول را پیدا کنیم، زیرا این معلول علیل برای خود علتی دارد. آنچه باقی مـانده همین است و باقیمـانده هـم چنین است! تعمق بفرمایید. من دختری دارم، یعنی تا زمانی که بامن است دارمش. و او، تـوجه بفرمایید، به مقتضای وظیفه شناسی وفرمانبرداری این را به من داده است. واینك حدس بزنید ونتیجه‌بگیرید.

« به دوشیزهٔ آسمانی و معبود جان من ، افیلیای خوشکل »
این کلمهٔ بیجـایی است ، کلمهٔ زشتی است: « خوشگل » زشت است ولی گوش کنید می گوید :«درسینهٔ سفید دلاویزش این‌را...» بگذریم.

شهبانو ـ این را هملت برایش نوشته است؟

پولونیوس ـ بانوی من ، یك دم صبر بفرمایید ؛ همه را به درستی عرض می کنم .

تردیدکن که ستارگان از آتش اند،
تردیدکن که خورشید در حرکت است،
حتی در راستی حقیقت تردیدکن.
اما در دوستی من هرگز تردید مکن.
افیلیای گرامی !من دراین‌زمینه‌ها خامم
ودراین که‌ناله‌های‌خودرا به‌وزن‌و آهنگ
درآورم دستی ندارم ، ولی باورکن که
تورا ، ای که بر همهٔ خوبان سری بیش
از هرچیزی دوست دارم . خدانگهدار.
آن که،ای بانوی گرامی،تازمانی که‌این
تن از آن اوست‌همواره‌تعلق‌به تودارد.
هملت. »

این است آنچه دختر فرمانبردارم بمن نشان داد وازآن

گذشته، تقاضاهای او را، و این که به‌چه‌وسیله، کی ودر کجا بوده است، همه را به من گزارش کرد.

شاه ــ و دخترتان عشق او را چگونه تلقی کرد؟

پولونیوس ــ مگرچه تصوری دربارهٔ من دارید؟

شاه ــ تو را مردی درست و شرافتمند می‌دانم.

پولونیوس ــ منت دارم که چنین باشم! باری، پس از آن که پی‌بردم این عشق پرشور بال می گشاید،ـ و باید بگویم که من این را پیش از آن که دخترم چیزی برزبان آرد بـه‌حدس دریـافتم ، ـ اعلیحضرت محبوب من، و نیز شهبانوی‌تان که اینجا حضور دارند ، چه تصور می‌فرمایند که من همچون میزیادفتر شدم، یا قلب خود را به گنگی و کری زدم و یا این عشق را بـاچشمانی بی‌اعتنا نگریستم؟ چه ممکن‌است تصور بفرمایید؟ نه، من راست به‌قلب مطلب رفتم و بـه‌دختر جوانـم چنین گفتم: «والاحضرت هملت شاهزاده‌ای است بیرون از مدار سرنوشت تو، چنین کاری شدنی نیست.» آنگاه به‌وی دستور دادم که در به‌روی خود برچاره سازی او ببندد و هیچ پیغام و هیچ هدیـه‌ای از او

قبول نکند. دخترم چنین کرد و از اندرزهـای من بهره بر گرفت. و اما او، ـ مختصر بگویم،ـ همین که خود را رانده یافت، دراندوه افتاد، پس‌ازآن اشتها رااز‌دست داد، سپس دچار بیخوابی شد؛ آنگاه تنش ناتوان وسپس مغزش علیل گردید وپیوسته‌ازبد بتر شدتاکارش به‌این‌دیوانگی که اکنون به پریشان گوییش وامیدارد و ما همه را در اندوه نشانده‌است کشید.

شاه ـ فکر می کنید که همین باشد؟

شهبانو ـ ممکن است، بسیاراحتمال دارد.

پولونیوس ـ می‌خواهم‌بدانم‌آیاهرگزاتفاق‌افتاده است که من به‌صراحت بگویم « چنین است » و غیر از آن بوده باشد؟

شاه ـ تا جایی که من می‌دانم، نه.

پولونیوس ـ اگر کار جز این بود،(سروشانهٔ خودرا نشان می‌دهد.) این را از این جدا کنید. من ، اگر شرایط و احوال رهبرم باشد، حقیقت رااگرچـه به‌راستی در دل زمین نهفته باشد پیدا می کنم.

شاه ــ باز چگونه می‌توانیم به‌محك بیازماییم.

پولونیوس ــ شما می‌دانید که او گاه ساعتها دراین سرسرا قدم می‌زند.

شهبانو ــ چنین عادتی به‌راستی دارد.

پولونیوس ــ دریك‌همچوفرصتی‌من‌دخترم را به‌سوی او کیش می‌دهم و شما و من پشت پرده می‌مانیم و ناظر برخوردشان می‌شویم. اگر اوعاشق نباشد وعقل او به‌همین سبب زایل نشده باشد، ترا، رأی‌زنی‌دولت‌می کنم‌و به‌مزرعه‌ــ داری می‌روم تا سروکارم با گاریچیان باشد.

شاه ــ امتحان می کنیم.

شهبانو ــ ولی، ببینیدش، بیچاره چه غمگین می آید و سر گرم خواندن است.

پولونیوس ــ تشریف ببرید؛ استدعا می کنم هردو تشریف ببرید. من هم اکنون خودم را به‌اومی‌رسانم.

(شاه و شهبانو وچاکران بیرون می‌روند.)
(هملت وارد می‌شود و سرگرم خواندن است.)

اوه ، معذرت می‌خواهم. حال خداوندگار عزیزم هملت

چطور است؟

هملت ـ خوب‌است، خدا را شکر.

پولونیوس ـ خداوندگارم، مرا می‌شناسید؟

هملت ـ بسیار خوب می‌شناسم. ماهیفروش هستید.

پولونیوس ـ نه، خداوندگارمن، نیستم.

هملت ـ پس کاش به‌همان اندازه مرد درستکاری بودید.

پولونیوس ـ درستکار، خداوندگار من؟

هملت ـ ها، بله، آقا. دراین دور زمانه ازهرده‌هزار تن یك تن درستکار می‌توان دستچین کرد.

پولونیوس ـ کاملا درست است، خداوندگار من.

هملت ـ زیرا اگر خورشید در لاشهٔ سگ مرده کرمهایی بپروراند، آن لاشه در خور بوسه‌های او بوده است.. شما دختری دارید؟

پولونیوس ـ بله، خداوندگار من.

هملت ـ نگذاریدش آفتابی شود. بارداری نعمتی است، امانه آن گونه که دخترتان‌می‌تواندباردارشود؛ دوست

من، مراقب کار باشید.

پولونیوس ـ (باخود) این را دیگر چه می گویید؟ همواره به‌فکر اوست. با این همه، اول مرا نشناخت؛ گفت ماهیفروش هستم. سخت، سخت گرفتار اوست. و راستی، من هم در جوانیم از عشق رنج بسیار دیدم؛ تقریباً به‌همین روز افتادم. باز با او حرف بزنیم. خداوندگار من، چه می‌خوانید؟

هملت ـ حرف، حرف، حرف.

پولونیوس ـ گفتگو سر چیست، خداوندگار من؟

هملت ـ میان که و که؟

پولونیوس ـ منظورم آن چیزی است که می‌خوانید، خداوندگار من.

هملت ـ یك مشت افترا، آقا. این هجا گوی بیشرم اینجا می گوید که پیران ریش خاکستری و چهرهٔ چروکیده دارند، از چشمانشان عنبر غلیظ و انگم آلو می‌تراود، فراوان دچار کمبود فهم‌اند و کپلهایشان سخت سست است. و من، آقا، گرچه این همه را در کمال قوت و قدرت باور

دارم، باز دور از ادب می‌دانم که آن را بدین گونـه روی کاغذ بیاورند؛ زیرا، خود شما، آقـا. اگر مثل خرچنگ می‌توانستید پس پس بروید، به اندازهٔ من پیر می‌شدید.

پولونیوس ـ (باخود) باآن که این همه دیوانگی است، باز از منطق بر کنار نیست.

خداوندگار من ، چه طور است که از جریان هوا کنار بروید؟

هملت ـ به گور بروم؟

پولونیوس ـ راست است که آنجا از جریان هوا بر کنار است. (باخود) گاه جوابهایش چه پر مغز است! دیوانگی غالباً در نکته‌پردازی چنان راست به‌نشانه می‌زند که‌بدان خوبی درامکان‌هوش وسلامت عقل نیست.دیگراو را تنها می گذارم، وبی آنکـه فرصت از دست برود ترتیب برخورد او را با دخترم می‌دهم. خداوندگـار ارجمندم، خاکسارانه از شما رخصت رفتن می‌خواهم.

هملت ـ شما، آقا. نمی‌توانید چیزی ازمن‌بخواهید که من خودبااشتیاقی بیشترخواهان دادنش نباشم؛جزجان

خودم، جزجان خودم، جزجان خودم.

پولونیوس ــ به‌سلامت باشید، خداوندگار من.

(به‌راه می‌افتد.)

هملت ــ پیرهای خرفت مزاحم !

(روزنکرانتز وگیلدنسترن وارد می‌شوند.)

پولونیوس ــ پِی والاحضرت هملت مـی گشتید؛ اینجاست.

روزنکرانتز ــ (به‌پولونیوس) خدا نگهدارتان باد ، آقا.

(پولونیوس بیرون می‌رود.)

گیلدنسترن ــ خداوندگار ارجمندم!

روزنکرانتز ــ خداوندگار بس گرامی‌ام!

هملت ــ دوستان بسیار خوب و مهربانم! چه‌طوری، گیلدنسترن؟ ها، روزنکرانتز؟ پسرهای خوب، چه‌طورید هردوتان؟

روزنکرانتز ــ آن طور که فرزندان‌عادی روزگار می‌توانند باشند.

گیلدنسترن ـ خوشیم که زیاده ازحد خوش نیستیم. دکمهٔ روی کلاه بخت نیستیم.

هملت ـ تخت کفش آن هم که نیستید؟

روزنکرانتز ـ نه این و نه آن، خداوندگارمن.

هملت ـ پس در تراز کمرش هستید ، یعنی درناف الطافش.

گیلدنسترن ـ به راستی ، ازخلوت نشینانش هستیم.

هملت ـ خلوت‌نشین خلوتسرای بخت؟ اوه! درست گفتی؛ بخت روسپی است. خبرچه دارید؟

روزنکرانتز ـ خدوانداگار من، هیچ ، جزاین که دنیا به‌راه درستکاری می‌رود.

هملت ـ پس قیامت نـزدیك است. ولی خبرتـان درست نیست. بگذارید خودمانیتر چیزی بپرسم؛ دوستان خوبم، چـه گناهی ازشما سرزد کـه بخت شما را اینجا بـه زندان فرستاد؟

گیلدنسترن ـ زندان، خداوندگار من!

هملت ـ بله،دانمارك زندان است.

روزنکرانتر ـ پس خود دنیا زندان است.

هملت ـ زندانی بزرگ، با حجره‌ها و بیغوله‌ها و سیاه چالهای بسیار، که دانمارك یکی از بدترین آنهاست.

روزنکرانتز ـ ما که همچو گمان نمی کنیم، خداوندگارمن.

هملت ـ خوب، پس برای‌شما چنین نیست؛ زیرا هیچ‌چیز به نفس‌خود خوب یا بد نیست. بلکه اندیشه‌است که‌آن را چنان می‌نماید: برای من دانمارك زندان است.

روزنکرانتز ـ پس جاه‌طلبی شماست که‌آن را بدین صورت در می‌آورد. اینجا برای پرواز اندیشه‌تان جای بس تنگی است.

هملت ـ به خدا، من می‌توانم در پوست گردویی محصور باشم و خودرا شاه سرزمین بیکرانی بدانم، اگر این نمی‌بود که خوابهای آشفته می‌بینم...

گیلدنسترن ـ واین‌خوابها به‌راستی‌همان جاه‌طلبی است، چه جوهر هستی جاه‌طلبی سایهٔ خوابی‌بیش نیست.

هملت ـ خود خواب چیزی جز سایه نیست.

روزنکرانتز ـ درست، و من جاه‌طلبی را چنان‌پوچ و ناچیز می‌دانم که سایهٔ سایه‌ای بیش نیست.

هملت ـ دراین صورت‌مردم خرده‌پاتنند وپادشاهان و پهلوانان گسترده‌یال و کوپال ماسایهٔ این مردم. چه‌طور است به دربار برویم؟ زیرا ، به ایمـانم‌سوگند، توانـایی احتجاج ندارم.

روزنکرانتز وگیلدنسترن ـ گوش به‌فرمان‌شماییم.

هملت ـ هیچ‌از این گونه نگویید! من‌نمی‌خواهم شمارا با دیگر زیردستانم همتراز بدانم ،زیرا ، رك‌وراست بـه شما می گویم ، ملازمان بس هراسناکی دارم. ولی به‌دوستی دیرین سوگند، چه‌چیز شما را به السینور آورد؟

روزنکرانتز ـ آروزی‌دیدار شما، خداوندگارمن، و دیگر هیچ .

هملت ـ چنین‌بینوا که منم،دستم‌حتی‌درسپاسگزاری تنگ است. بـا این همه سپاسگزارم. اما به‌یقین ، دوستان عزیزم، برای سپاسگزاری من‌نیم غازهم بهای گزافی‌است. آیا پی‌تان نفرستاده‌اند؟ به صرافت طبع‌خودتان آمده‌اید؟

برای یک دیدار بی‌روی‌ریا ؟ ها، بیایید با من به صداقت رفتار کنید؛ ها ، حرف بزنید، نه !

گیلدنسترن ـ آخر،چه بگوییم، خداوندگار من؟

هملت ـ هه،هرچه‌شد، جز این که بیراه نباشد.ها، پی‌تان‌فرستاده‌اند.درچهره‌تان نوعی اعتراف بدان پیداست و آزرم‌تان در چاره‌سازی چندان دست ندارد کــه آن را بزك کند. می‌دانم این شاه مهربان و شهبــانو هستند که‌پی شما فرستاده‌اند.

روزنکرانتز ـ به چه منظوری ، خداوندگارمن؟

هملت ـ این را خود شما باید بگویید. ولی ، به‌ـ حق‌همدرسی‌مان، به دمسازی‌جوانی‌مان، به حکم دوستی‌مان که همواره پایدار مانده است، به هر چه از همه گرامیتر کــه یکی سخن سنجتر از من می‌تواند شمــا را بدان مقید سازد، سوگندتان می‌دهم که بامن راست‌وبی‌چم وخم‌باشید آیا پی‌تان فرستاده‌اند یا نه؟

روزنکرانتز ـ (آهسته به گیلدنسترن) شما چه می گویید؟

هملت ـ (باخود) ها ، خوب مراقب‌تـان هستم . (بلند) اگر دوستم دارید، طفره نروید.

گیلدنسترن ـ پی‌مان فرستاده بودند، خداوندگار من .

هملت ـ علتش را خودم به شما می‌گویم ؛ بدین‌ـسان پیشدستی‌من شمارا از افشای راز معاف خواهد داشت واز رازداری‌تان نسبت به شاه وشهبانو سرمویی کم نخواهد شد . از چندی پیش،ـ بـه چه‌سبب نمی‌دانـم،ـ من همهٔ نشاط خودرا از دست‌داده و ترك هرگونه ورزش معتادخود کـرده‌ام ؛ و بـه راستی چنان حال افسرده‌ای دارم کـه زمین ، این بنـای نغز، بـه چشمم فلاتی بی‌بـر می‌نمـاید و ایـن سراپردهٔ بس‌شگرف هـوا، می‌بینید، این سایبان زیبـای آسمان ، این بام همـایون آراسته به شعله‌هـای زرین، آری ، این همه بـرای من جـز تـودهٔ بخـارات آلوده و طاعونزا چیزی نیست. چه شاهکاری‌است آدمی! تا چه‌حد درخردمندی بزرگوار ودر استعداد چه نامحدود است ! در هیئت و در رفتار چالاك و دلپسند، درعمل همپایهٔ

فرشتگان و در فهم وادراك پنداری خداست! زیبایی جهان است و گل سرسبد جانداران ! و با این همه این جوهر خاك در چشم من هیچ است. برای من مرد گیرایی ندارد؛ نه، همچنانکه زن نیز ندارد ، هرچند گویی بالبخندتان می‌خواهید خلاف این را برسانید .

روزنکرانتز ــ خداوندگار من، چنین چیزی در اندیشهٔ من هیچ نبود.

هملت ــ پس ، وقتی که گفتم : « مرد برای من گیرایی ندارد» برای چه خندیدید؟

روزنکرانتز ــ خداوندگار من، فکر کردم که اگرمرد برای‌تان گیرایی نداشته باشد ، گروه بازیگران چه پذیرایی خشکی از شما خواهند دید . ما در راه از آنان در گذشتیم؛ به زودی برای خدمتگزاری‌تان می ــ رسند.

هملت ــ مقدم آن که در نقش شاه بازی می کند گرامی خواهد بود؛ اعلیحضرت‌شان ازدست من پیشکشی دریافت خواهند داشت ؛ شهسوار حادثه‌جو شمشیر و سپر

خود را به گردش خواهد درآورد؛ جـوان دلداده آه بـه رایگان نخواهد کشید؛ مرد کج خلق به‌آسودگی تا پایان نقش خودخواهدرفت؛ دلقک خواهد توانست کسانی را که آسان به خنده می‌افتند بخنداند؛ بانو هم بی تکلف سخن خواهد گفت، و گرنه شعرش دچار سکته خواهد شد. این بازیگران کدام‌اند؟

روزنکرانتز ـ درست‌همانها که‌همواره موردپسندتان بودند، بازیگران پایتخت.

هملت ـ چه شد کـه دوره گردی می کنند؟ برای شهرتشان و بهرهٔ کارشان هردو بهتر بود که در یک‌جامقیم می‌شدند.

روزنکرانتز ـ به گمانم پریشانی احوالشان بر اثر نوآوریهای اخیر است.

هملت ـ هنوزهم به‌اندازهٔ آن‌روزها که من در پایتخت بودم موردپسند هستند؟ هنوز همان قدر تماشاگردارند؟

روزنکرانتز ـ نه، به راستی نه.

هملت ـ برای چه؟ مگر هنرشان سستی گرفته؟

روزنکرانتز ـ نه ، شورونشاط کارشان همان‌است که بود؛ ولی ، سروکـارشان بایك مشت‌بچه، یك آشیانه جوجه افتاده‌است که در بارهٔ مسائل روز دادو فریـاد راه می‌اندازند و به همین سبب هم سخت تشویق می‌شوند؛ آنان اینك قبول عام یافته‌اند و چنان از تماشاخانه‌های عوام،ـ و این نامی است کـه خود بدانها می‌دهند،ـ بد می گویند که‌بسیار کسان‌ازاهل شمشیر، بس که از نیش قلمشان می‌ترسند، جرأت‌آن که پا در آن نهند ندارند.

هملتـ چه! آیا به‌راستی بچه‌اند؟ نگه‌داری‌شان با‌کیست؟ به چه نرخی مزد می گیرند؟ آیا پس از آن کـه دیگر خواندگی نتوانند به این پیشه ادامه نخواهند داد؟ و بعدها، اگر خود در زمرهٔ بازیگران عوام در آیند،ـ و این هم اگر ممردرآمد بهتری نداشته باشند بسیار محتمل است،ـ آیا نخواهند گفت که نویسندگان‌شان درحق‌شان ستم کردند که‌آنان را به‌بدگفتن ازآنچه خودروزی می‌بایست‌بشوند واداشتند؟

روزنکرانتز ـ بـه راستی، از هر دوطرف هیـاهو

بسیار بوده‌است، و مردم نیز از آن که آنان را به مجادله برانگیزند غفلت نداشته‌اند. زمانی هم‌بود که کسی برای نمایشنامه‌ای که‌کار شاعر و بازیگر برسر آن‌به مشت‌ولگد نرسیده باشد پولی نمی‌داد.

هملت ـ مگر ممکن است؟

گیلدنسترن ـ اوه ! مغزهـا بود که دراین کـار پریشان شد.

هملت ـ و برنده دراین میان بچه‌ها هستند؟

روزنکرانتز ـ ها ، بله ، خداوندگـارمن ؛ حتی هرکولس و بارش را می‌برند.

هملت ـ چندان هم غریب نیست؛ زیـرا عموی‌من پادشاه دانمارك است و کسانی که در روزگار پدرم به وی دهن‌کجی می‌کردند، اکنون بیست ، چهل ، پنجاه ، صد سکهٔ زر برای یك‌تصویر کوچك او می‌دهند. به خدادراین کار چیزی ورای حد طبیعی است‌وکاش فلسفه می‌توانست آن‌را دریابد.

(بانگ شیپورها ازپشت‌صحنه.)

گیلدنسترن ــ این هم بازیگران .

هملت ــ آقایان ، به‌السینورخوش آمدید. خوب ، بامن دست بدهید . خوشامد به مهمان باید با آداب و مراسم همراه باشد ؛ بگذارید با شما به تعارف بپردازم ، مبادا برخوردمن با بازیگران، ــ که ناچار می باید باروی خوش انجام گیرد ،ــ ازپذیرایی که درحق‌شما روا می‌دارم گرمتر بنماید . خوش آمدید ؛ ولی ، پدرم که عموی من است و مادرم که زن عمو باشد فریب خورده‌اند .

گیلدنسترن ــ از چه بابت، خداوندگارعزیزم؟

هملت ــ من تنها در بادشمال‌ــشمال باختری است که دیوانه‌ام: وقتی که باد از جنوب به‌وزدباز را از کلنگ تمیز می‌دهم .

(پولونیوس وارد می‌شود.)

پولونیوس ــ به‌سلامت باشید، آقایان .

هملت ــ هیس ، گیلدنسترن ، و شما نیز ؛ سرا پا گوش باشید : آن شیر خوارهٔ بزرگ که آنجا می بینید ، هنوز از قنداق بیرون نیامده است .

روزنکرانتز ـ شاید هم دوباره به‌قنداق رفته باشد، زیرا گفته‌اند که پیری کودکی دوباره است .

هملت ـ پیشگویی می کنم آمده است با من از بازیگران سخن بگوید ؛توجه کنید... درست می‌فرمایید، آقا ، صبح روز دوشنبه بود ؛ بله، همین بود .

پولونیوس ـ خداوندگارمن ، برای‌تان خبری آورده‌ام .

هملت ـخداوندگار من، برای‌تان خبری آورده‌ام. وقتی که روسیوس Roscius در رم بازیگر بود ...

پولونیوس ـ خداوندگار من ، بازیگران‌از راه رسیده‌اند .

هملت ـ نچ ، نچ !

پولونیوس ـ به شرافتم سوگند .

هملت ـ هر بازیگری سوار خر خود می‌آمد...

پولونیوس ـ بهترین بازیگران جهان ، خواه در تراژدی ، خواه در کمدی یا نمایش تاریخی ، روستایی ، کمدی روستایی، کمدی تاریخی روستایی، تراژدی

تاریخی، تراژیکوکمدی تاریخی و روستایی، بـا صحنه آرایی ثابت یا منظومهٔ بی‌دکور. برایشان نه‌آثار سنکا[1] Senecca زیاده سنگین است و نه‌آثار پلاتوس[2] Plautus زیاده سبك. درتقریرسخنان مطنطن‌یا گفتار آزاد و بی‌بند و بار به راستی همتا ندارند.

هملت ـ یفتاح، ای داور اسراییل، وه که چه‌گنجی داشتی!

پولونیوس ـ خداوندگار من، اوچه گنجی‌داشت؟

هملت ـ به!

دختری زیبا بودش و جزآن دیگرهیچ
و به‌جان دوستش می داشت.

پولونیوس ـ (باخود) باز در بارهٔ دختر من.

هملت ـ درست نگفتم، یفتاح پیر؟

---

۱. فیلسوف رومی، مربی نرو Nero امپراتورستمکارهٔ روم‌که او را فرمود تا خودرا رگ‌بزنند، ازاوگذشته ازرساله‌های فلسفی و اخلاقی چند نمایشنامهٔ تراژدی به‌جا مانده است. (سال ۲ پیش از میلاد ـ سال۶۵ بعدازمیلاد)

۲. شاعر طنزگو و کمدی نویس روم باستان (۲۵۴ ـ ۱۸۴ پیش از میلاد)

پولونیوس ـ خداوندگار من ، اگر نام یفتاح بر من بگذارید، آری ، دختری دارم و به‌جان دوستش می‌دارم .

هملت ـ نه ، دنبالهٔ شعر این نیست .

پولونیوس ـ پس دنباله‌اش چیست، خداوندگارمن؟

هملت ـ هه ،

وخدا البته، بر آن آگه بود .

بعدهم، خودتان می‌دانید :

تقدیر چنان رفت و ناگزیر همان بود.

بیش ازاین اگر خواسته باشید ، به نخستین بند این‌سرود مقدس رجوع کنید ؛ زیرا ببینید، اینك آنچه مرا به درز گرفتن سخن وا می‌دارد .

(چهار پنج بازیگر وارد می‌شوند.)

خوش آمدید ، آقایان ؛ همه‌تان خوش آمدید . از دیدارت بسیار خوشوقتم . خوش آمدید ، دوستان . اوه ! دوست دیرین من ! پس‌از آن آخرین بار که دیدمت ، گرد رخسارت حاشیه بسته‌ای ؛ آیا برای آن به دانمارك

آمدی که ریش مرا بچسبی؟ هاه ، شما بانوی جوان و دلبرم! به مریم‌عذرا سوگند ، پس از آن آخرین دیدارمان، وجود مبارك به اندازهٔ یك نیم چکمه به آسمان نزدیکتر شده است . خدا کند که صدای‌تان مثل سکهٔ ترك خورده نباشد که از رواج بیفتد . آقایان ، شما همه خوش آمدید. ما، همچون قوش بازان فرانسه خواهیم بود که پرنده‌شان را به هر شکاری که ببینند پرواز می‌دهند : هم‌اکنون باید قطعه‌ای بشنویم . بیایید ، مارا به پیش درآمدی از هنرتان مهمان کنید ؛ ها ، یك قطعهٔ پر شور .

نخستین بازیگر ـ کدام‌قطعه ، خداوندگارمهربانم؟

هملت ـ یك بار از تو چیزی شنیدم که هرگز به روی صحنه نیامد ؛ یا اگر هم آمد، بیش از یك بار نبود. زیرا ، به یاد دارم که پسند مردم نیفتاد ؛ درست مانند خاویار در مذاق مردم عامه . با این همه ، چنانکه من در یافتم و کسانی دیگر که قضاوتشان دراین گونه امورصائبتر از آن من است، نمایشامهٔ بسیار خوبی بود؛ ترتیب صحنه‌های آن درست، و به یك اندازه بازیرکی و اندازه‌شناسی

نوشته شده بود . به یادم هست یکی می گفت در اشعارش آن گزندگی که مطلب را با آن چاشنی می‌زنند نیست و در انشای آن هم چیزی که بتواند نویسنده را به تکلف منسوب دارد یافت نمی‌شود ؛ ولی او می گفت که‌این شیوهٔ آبرومندی است ، در عین سلامت دلنشین و خیلی بیش از آنچه آراسته باشد زیبا . باری ، در آن نمایشنامه قطعه‌ای بود که من بیش ازهمه دوست داشتم ، آنجا که اینیاس[1] Aeneas برای دیدو[2] Dido حکایت می کند ، خاصه آنجا که از کشته شدن پریام[3] Priam سخن می گوید . اگر

---

۱. شاهزادهٔ ترویا که ویرژیل شاعر روم باستان او را قهرمان منظومهٔ بزرگ خود اینی‌ید کرده است . اینیاس پس از پایان جنگ و ویرانی ترویا از دست یونانیان گریخت وپس از سرگردانیها به‌کرانه‌های ایتالیا فرود آمد.

۲ . دختر پادشاه صور که بعدها کارتاژ را بنا نهاد و در همین شهر بود که اینیاس هنگام فرار خود با وی ملاقات کرد ودر دل او راه یافت.

۳. آخرین شاه شهر ترویا و پدرهکتور که درجنگ با آکیلیز یا آشیل کشته شد . خود پریام نیزپس ازگشوده شدن شهر به‌دست پیروس کشته شد .

به یادتان مانده باشد ، از اینجا شروع کنید ، بگذارید ، بگذارید ببینم :

« پیروس دژم ، همچون ببر هیرکانی ...»

نه ، این نیست ، ولی باهمان کلمهٔ پیروس آغازمی‌شود :

« پیروس[1] Pyrrhus دژم که ساز وسلیح تیره و نیت سیاهش ، هنگامی که درون آن اسب شوم پی پنهان شده بود ، به شب می‌مانست ، اینك این هیئت سیاه هراس انگیز را با دبدبهٔ بدشگونتری فرو پوشانده است.

«پای تا سر سرخ ، اینك او بامنظری دهشت بار به خون پدران و مادران و دختران و پسران رنگین گشته‌است و این خون که‌از گرمای کوچه‌های تفته‌خشکیده‌و‌ا نبست‌شده پرتوی ستمکارانه‌و نفرین شده بر آن کشتار فجیع‌می‌افشاند. پیروس دوزخی که از تاب آتش و خشم بریان گشته وخون بسته بر ستبری پیکرش افزوده است با چشمانی چون دو یاقوت سرخ پریام آن نیای پیر را ، می‌جوید .»

حال ، شما ادامه بدهید .

---

۱. پسر آکیلیز و از قهرمانان جنگ ترویا.

پولونیوس ـ خدا گواه است ،خوب تقریر کردید، بالحنی درست و با بصیرتی که درخور است .

نخستین بازیگر ـ به زودی می یابدش که ضرباتی سخت سست بریونانیان فرومی آورد ؛ شمشیر دیرینه‌اش ، بسر پیچی از بازوی وی ، هر آنجا که فرود می آید می‌ماند وتن به فرمان نمی‌دهد . پیروس در نبردی‌نا برابر برپریام می‌تازد و از خشمی که دارد ضربتش بدو نمی‌رسد ، ولـی باد شمشیر خونخوارش پیرسست پیکررا برزمین می‌افکند. آنگاه ،چنانکه گویی ایلیوم[1] Ilium با همهٔ لختی این زخم را احساس کرده باشد، با تارك شعله ورش به‌سوی پایه خم می‌شود وهرای سهمگین آن گـوش پیروس را غافلگیرمی‌کند . اینك آن شمشیر که بر سرشیر گون پریام بزرگوار فـرودمـی آمـد ، گـویی درهـوا معلق مـانـده است . پیروس نیزهمچون نقش ستمکـارگـی بیحـرکت‌ایستاده گویی بدانچه نیت داشته ومی‌خواسته بی اعتنا است ،کاری نمی کند .

---

۱ . نام دیگر شهر ترویا در آسیای صغیر .

ولی ، همچنانکه غالباً به‌هنگام فرارسیدن توفـان خاموشی بر آسمان چیره می‌شود و ابر از جنبش می‌ایستد و بادهای سرکش گنگ می‌مانند و دراین پایین کرهٔ‌خاك بسان مرده آرام افتاده است و آنگاه غـرش سهمگین رعد جهـان را می‌درد ، کین‌توزی نیز ، پس از آن مکث ، در پیروس بیدار می‌شود و اورا بار دیگر بـه‌کار می‌انگیزد . و هرگز پتك‌سیکلوپها با دغدغهٔ کمتری برزره ابدیت‌دوام مارس فرود نیامد که اینك شمشیر خون چکان پیروس بـر پریام . ننگ ، ننگ بر تو ای روسپی بخت ! و شما ،ای گروه خدایان ، گرد آیید و قدرتش را از او باز گیرید ؛ همهٔ پره‌ها و کمانه‌های چرخ ارابه‌اش را بشکنید و محور آن را از بلندیهای آسمان تا ژرفنای کنام اهریمنان فـرو بغلطانید!»

پولونیوس ـ این دیگر پر دراز است.

هملت ـ باریشتان بایدفرستاد پیش آرایشگر. ادامه بده ، خـواهش می کنم . او هـزل می‌خواهـد و داستان هرزه، وگرنه خوابش می‌برد . ادامه بده، به سرگذشت

هکیوبا[1] Hecuba برس.

نخستین بازیگر ــ «ولی چه کسی ، آه ! چه کسی هرگز آن شهبانوی سرپوشیده را دیده بود...»

هملت ــ «شهبانوی سرپوشیده»؟

پولونیوس ــ خوب است ؛ «شهبانوی سرپوشیده» خوب‌است.

نخستین بازیگر ــ «که بر سرخود، ــ سری که‌دمی پیش به تاج آراسته بود ، تکه پارچه‌ای نهاده بجای جامه ملافه‌ای را درسراسیمگی ترس برداشته بر کمر لاغر و فرسوده‌اش بسته ، پابرهنه‌از هرسومی‌دود و شعله‌های آتش را با اشکهایی که راه نظر براو می‌بندد تهدید می کند ؟هر که این منظره را می‌دید ، با زبانی زهر آبداده بخت را به تهمت خیانت رسوا می‌ساخت . در آن هنگام که چشمش بر پیروس‌افتادو دیدش که با چه کین‌توزی شوهرش راریز ریز می کند، فریادی از جگر بر کشید ، و اگردر آن‌دم خدایان اورا به چشم خویش می‌دیدند ،ــمگر آن که‌نیك

۱. همسر پریام.

و بد حال مردم فناپذیر را بردلشان هیچ اثر نباشد، ــبی شك از چشمان سوزان آسمان اشك می بارید و خدایان به سودای غم در می‌افتادند.»

پولونیوس ــ ببینید! چگونه رنگش دگـر گون گشته، اشك در چشمانش نشسته است! دیگر بس است، خواهش می کنم.

هملت ــ خوب، باقی را به‌زودی‌از تو خواهم‌خواست که برایم بخوانی. خداوندگار من، ترتیبی بدهید کـه بازیگران را در جای نیکی فرود آرند. می‌شنوید؟دستور بدهید با ایشان بـه خوبی رفتـار کنند؛ آنـان و جیزه و گزارش مختصر این روزگارند؛ پس از مرگ اگر کتیبهٔ ناشایستی بر گورتان باشد بهتر از آن است که‌در زنده‌بودن دچار بدزبانی‌شان بشوید.

پولونیوس ــ خداوندگارمن، به‌قدر شایستگی‌شان از ایشان پذیرایی خواهم کرد.

هملت ــ به جان مسیح، مرد، خیلی از آن بهتر. اگر ازهر کسی به‌قدر شایستگی‌اش پذیرایی شود، کیست

که از تازیانه جان به در برد؟ از آنها فرا خورشرف و بزرگواری خودتان پذیرایی کنید، ـ وهرچه شایستگی‌ـ شان کمتر باشد، نیکیهای‌تان ارج بیشتری خواهد داشت. راهنمایی‌شان کنید.

پولونیوس ـ بیایید، آقایان.

هملت ـ دوستان من، به‌دنبال او بروید: فردا برای ما نمایش خواهید داد. (پولونیوس و بازیگران به‌جز نخستین بازیگر بیرون می‌روند.) گوش کن، دوست دیرین من، آیا می‌توانید نمایش «قتل گونزاگو» را بازی کنید؟

نخستین بازیگر ـ بله، خداوندگار من.

هملت ـ فردا شب نمایش خواهیم داشت. درصورت لزوم، آیا می‌توانید روی دوازده تا شانزده سطر که من خواهم نوشت کار کنید و آن را در نمایشنامه بگنجانید، نه؟

نخستین بازیگر ـ چرا، خداوندگار من.

هملت ـ بسیار خوب. دنبال این جناب بروید و مبادا ریشخندش بکنید. (نخستین بازیگر می‌رود. ـ به‌روزنکرانتز و گیلدنسترن:) دوستان مهربانم، تاشب به‌خدامی‌سپارمتان.

به السینور خوش آمدید.

روزنکرانتز ـ خداوندگار عزیز!

(روزنکرانتز و گیلدنسترن بیرون می‌روند.)

هملت ـ خوب، خدا به‌همراه‌تان!

دیگر تنها هستم. اوه، که چه فرومایه و چه بردهٔ ناتراشیده‌ای هستم. آیا بس شگفت نیست که این بازیگر برای یك افسانه، برای پندار یك‌سودا، بتواند روح خود را چنان در قالب تصورش درآورد که‌از تأثیر آن‌چهره‌اش یکسر رنگ ببازد، اشك در چشمانش بنشیند، آشفتگی درهیئتش پدیدار شود، صدایش در هم بشکند و حرکات و سکناتش همه به‌ریخت اندیشه‌اش در آید؟ و این همه‌برای هیچ! برای هکیوبا! هکیوبا چه چیز او یا او خود چه چیز هکیوباست که می‌باید برایش اشك بریزد؟ اگر او همان انگیزه و شور سودا را که‌من‌دارم می‌داشت، آن‌وقت چه می کرد؟ صحنه را با اشك خود غرقه می‌ساخت، گوشها را با سخنان دهشتزا می‌شکافت، تبهکار را سراسیمه می کرد و بیگناه را می‌ترساند، بیخبر را در آشوب می‌

افکند و بینایی و شنوایی را به‌راستی سر گشته می‌داشت. و اما من، من فرو مایهٔ لخت منگ و افسرده و سر به‌هوا، پروای امر خود ندارم و نمی‌توانم چیزی بگویم؛ نه، آن هم آنجا که‌پای شاهی در میان است که به زندگی گرانقدر و هست و نیستش به صورتی ننگین دستبرد زده‌اند. آیا من ترسو هستم؟چه کسی نابکارم می‌خواند؟ سرم رامی‌شکند؟ ریشم را می کند و به صورتم پرتاب می کند؟ بینی‌ام رامی‌کشد؟دروغهای‌مرا تا ژرفنای ریه در گلویم فرو می‌ریزد؟ چه کسی بامن چنین کاری می کند؟ ها! به خدا سوگند، همه را تاب می‌آورم؛ زیرا جز این نیست که‌من دل وجگر کبوتر دارم و از صفرا که بیداد را تلخ می گرداند بی بهره‌ام، و گرنه تاکنون لاشخورهای سراسر این ناحیه‌را با روده وشکنبهٔ این بدسرشت فربه کرده بودم. آه، ناکس هرزهٔ‌خونخوار! سنگدل دغلکار شهوتپرست بی‌عاطفه! اوه، انتقام! ولی، چه خرم من! و این بس تماشایی است که من، پسر پدری مهربان که به ستم کشته شد، منی که‌بهشت ودوزخ‌مرا به کین‌خواهی برمی‌انگیزند، همچون روسپیان

عقدهٔ دل خودرا با مشتی کلمات خالی می کنم و مانند یك زن شلخته ، یك کنیز مطبخی دشنام می‌دهم . اوف ! تفو ! روح من، به‌خود آ.شنیده‌ام که برخی تبهکاران در تماشاخانه چنان تا اعماق جان از هنر نمایش منقلب گشته‌اند که بیدرنگ فریاد بر آورده برجرم‌خویش اعتراف کرده‌اند. زیرا ، قتل ، اگرچه خود زبانی ندارد، می‌تواند با دهانی معجزه بار سخن بگوید. من‌به این بازیگران خواهم گفت که در برابر عموی من چیزی شبیه قتل پدرم بازی کنند. مراقب حال او خواهم بود و چنانکه باید او را به محك خواهم‌زد : اگریکه خورد وازجا پرید ،می‌دانم‌کارچیست. شبحی که من دیدم شاید اهریمن بوده باشد ، و درقدرت اهریمن‌هست که خود را به ظاهری خوشایند بیاراید. بله، شاید براثر ناتوانی من وافسردگی خاطرم و سلطه‌ای که او برصاحبان چنین‌سرشتی دارد، فریبم‌می‌دهد تا به گمراهیم بکشاند . باید بر زمین استوارتری بنا کرد : نمایش دامی خواهد بود که با آن وجدان شاه را شکار خواهم کرد .

(بیرون می رود.)

پردهٔ سوم

صحنهٔ یکم

تالاری در کاخ.
شاه ، شهبانو ، پولونیوس ، افیلیا ،
روزنکرانتز و گیلدنسترن وارد می‌شوند.

●

شاه ــ آیا به هیچ تدبیری نمی‌توانیداز او دریابید برای چه این پریشانی را موجب‌می‌شود و چهرهٔ روزهای آرامش خودرا بدین خشونت به سرپنجهٔ دیوانگی‌سرکش و خطرناك می‌خراشد؟

روزنکرانتز ــ او خود اعتراف دارد که خود را شوریده می‌بیند ، اما به چه‌سبب، هیچ نمی‌خواهد بگوید.

گیلدنسترن ــ آماده‌اش نمی‌بینم که بگذارد پی به حالش برده شود؛ بلکه، هر بار که اورا به آستانهٔ‌اعتراف در بارهٔ حقیقت حالش می‌آوریم ، با آن زیرکی که در دیوانگی است از چنگ ما می گریزد.

شهبانو ـ آیا از شما خوب پذیرایی کرد؟

روزنکرانتز ـ درست بدان گونه که شایستهٔ بزرگی است.

گیلدنسترن ـ ولی بناخواه خود، با تکلف بسیار.

روزنکرانتز ـ در پرسش امساك داشت، اما درجواب پرسشهای ما سخت گشاده دست بود.

شهبانو ـ آیا به هیچ سرگرمی ترغیبش کردید؟

روزنکرانتز ـ بانوی من، از قضا در راه از یك گروه بازیگران در گذشتیم. ما باوی در این باره سخن به میان آوردیم وچنان می‌نمود که‌از شنیدن این‌خبر نوعی شادی دراو پدید آمد. اینك آنان اینجا هستند و به گمانم دستور یافته‌اند هم امشب در برابر او بازی کنند.

پولونیوس ـ درست است. و اواز من‌خواست تا از اعلیحضرتان استدعا کنم برای دیدن و شنیدن آن تشریف بیاورند.

شاه ـ به جان ودل می‌پذیرم! و از این که می‌شنوم سراین گونه کارها دارد بسیار خشنودم. آقایان، بیشتر در

این‌راهش برانید واشتیاق اورا بدین‌دلخوشیها تیزتر کنید.

روزنکرانتز ــ فرمانبرداریم، خداوندگارمن.

(روزنکرانتزوگیلدنسترن بیرون می‌روند.)

شاه ــ گرترودنازنینم، شما نیزمارا تنها بگذارید؛ ماترتیبی داده‌ایم که هملت به اینجا بیاید و گویی برحسب تصادف خود را با افیلیا رو به رو ببیند. و اینك من و پدر او، دوجاسوس‌مشروع، خود را درجایی پنهان می کنیم که بی‌دیده‌شدن امکان‌دیدن داشته باشیم و بتوانیم برخوردشان را به درستی بسنجیم واز نحوهٔ رفتارش در یابیم که آیا غم عشق است، یا نه، که او را چنین رنج می‌دهد.

شهبانو ــ به فرموده‌تان عمل می کنم. و اما شما، افیلیا، آرزوی‌من این است که زیبایی پسندیده‌تان علت خجستهٔ شوریدگی هملت باشد؛ ازینرو امیدوارم خصال نیکوی شما اورا به سرفرازی هردوتان به راه‌وروش‌معهود خود باز گرداند.

افیلیا ــ آرزوی من این است بانوی من.

(شهبانو بیرون می‌رود.)

پولونیوسـ افیلیا، شما این جا قدم بزنید. اعلیحضرتا، اگر موافقت فرمایید، ما به‌جای خود می‌رویم . (به‌افیلیا) این کتاب رابخوان، تظاهر بدین کار می‌تواند آب ورنگی به تنهایی‌ات ببخشد، چه بسا می‌توان نکوهش‌مان کرد، ـ و بارها نیز این نکته به اثبات رسیده است ، ـ که چهرهٔ دینداری واعمال پارسایانه‌مان شیطان را در خود نهفته‌دارد.

شاه ـ (باخود) اوه، راست‌تر ازاین چیزی نیست؛ این گفتهٔ او چه تازیانهٔ سختی بروجدان من است ! گونهٔ روسپی که زیبایی از بزك دارد به قیاس آنچه می‌آرایدش از تبهکاریهایی که‌سخنان بس رنگینم بر آن پرده می کشد زشتتر نیست. اوه، چه‌بارسنگینی!

پولونیوس ـ صدای پایش‌را می‌شنوم؛ خداوندگار من، ازاینجا برویم.

(شاه وپولونیوس بیرون می‌روند .)

(هملت وارد می‌شود.)

هملت ـ بودن یا نبودن، حرف‌در همین است. آیا بزرگواری آدمی بیشتر در آن است که زخم فلاخن و

تیر بخت ستم پیشه را تاب آورد ، یا آن کـه در برابر دریایی فتنه و آشوب سلاح بر گیرد و با ایستادگی خویش بدان همه پایان دهد؟ مردن ، خفتن؛ نـه بیش؛ و پنداری که ما باخواب به دردهای قلب وهزاران آسیب طبیعی، که نصیب تن آدمی است پایان می‌دهیم ؛ چنین فرجامی سخت خواستنی است . مردن، خفتن ؛ خفتن، شایـد هـم خواب دیدن؛ آه، دشواری کار همین جاست . زیرا تصور آن که در این خواب مرگ، پس از آن که از این هیاهوی کشنده فارغ شدیم، چه رؤیاهایی به سراغمان توانند آمد می باید ما را درعزم خود سست کند.وهمین است که موجب می‌شود عمر مصایب تا بدین حد دراز باشد. به‌راستی، چه کسی به تازیانه‌ها و خواریهای زمانه و بیدادستمگران واهانت مردم خودبین و دلهرهٔ عشق خوار داشته و دیرجنبی قـانون و گستاخی دیوانیان و پاسخ ردی که شایستگان شکیبا از فرومایگان می‌شنوند تن می‌داد و حال آن که می‌توانست خـود را بـا خنجری برهنه آسوده سازد ؟ چه کسی زیر چنین باری می‌رفت و عرق‌ریزان اززندگی توانفرسا ناله می کرد ، مگر

بدان‌رو که هراس‌چیزی‌پس‌از مرگ، این سرزمین‌ناشناخته که هیچ مسافری دوباره از مرز آن بازنیامده است، اراده را سرگشته می‌دارد وموجب می‌شود تا بدبختیهایی را که بدان دچاریم تحمل کنیم و به سوی دیگر بلاهاکه چیزی از چگونگی‌شان نمی‌دانیم نگریزیم . پس ادراك است که ما همه را بزدل می گرداند؛ بدین‌سان رنگ اصلی عزم‌از سایهٔ نزار اندیشه که بر آن می‌افتد بیمار گونه می‌نماید و کارهای بزرگ و خطیر به‌همین سبب از مسیر خود منحرف می گردد و حتی نام عمل را از دست مـی‌دهد . دیگر دم فرو بندیم ! اینك افیلیای زیبا ! ای پریرو، در نیایشهـای خود گناهان من همه را به یادآر.

افیلیا ـ خداوندگار عزیزم، پس‌از آن همه روزها که گذشت، حال مبارکتان چه طور است؟

هملت ـ باخاکساری سپاسگزارم . خوب ، خوب، خوب.

افیلیا ـ خداوندگار من، یادگارهایی از شما نزد من است که از چندی پیش می‌خواستم به‌شما بازگردانم .

خواهش می کنم ، اینك آنهارا پس بگیرید.

هملت ـ نه ، من هرگز چیزی به شما نداده‌ام .

افیلیا ـ خداوندگار ارجمندم ، خودتان به خوبی می‌دانید که داده‌اید؛ وهمراه آن‌نیزسخنانی بس‌شیرین که آن چیزهارا باز گرانبهاترمی‌نمود. اما اینك که عطرخود را از دست داده‌اند، آنها را پس‌بگیرید، زیرا هدیه‌های گرانبها، اگر اهدا کننده نامهربان گردد، در دیدهٔ مردم شریف از ارج و بها می‌افتد. بفرمایید ، خداوندگارمن.

هملت ـ ها، ها! شما آیا پاکدامنید؟

افیلیا ـ خداوندگار من!

هملت ـ آیا زیبایید؟

افیلیا ـ والاحضرت چه می‌خواهند بگویند؟

هملت ـ این که اگر پاکدامن و زیبایید، پاکدامنی‌تان‌می‌باید رخصت هیچ گفتگو به‌زیبایی‌تان‌ندهد.

افیلیا ـ مگر زیبایی، خداوندگار من، می‌تواند بهتر از پاکدامنی همنشینی داشته باشد ؟

هملت ـ بله، به راستی. زیرا قدرت زیبایی، بسی

زودتر از آنچه نیروی پاکدامنی بتواند آن را در قالب شباهت خود درآورد، پاکدامنی را از آنچه هست به پا اندازی خواهد افکند: این سخن زمانی نقیض گویی به شمار می‌آمد، ولی اینك روزگاران آن را به‌اثبات می‌رساند. من زمانی دوستت می‌داشتم.

افیلیا ــ به‌راستی، خداوندگار من، شما همچو چیزی را به من باوراندید.

هملت ــ نمی‌بایست باورم بدارید. زیرا فضیلت را نمی‌توان بر ساقهٔ کهنسال وجود ما پیوند زد، هر چند که می‌باید بدان راغب بود. من شما را دوست نداشتم.

افیلیا ــ پس من سخت فریب خوردم.

هملت ــ به‌دیر برو! برای‌چه می‌خواهی گناهکارانی در دامن خود بپرورانی؟ من خود کم و بیش درستکارم ، و با این همه می‌توانم خود را به چیزهایی متهم دارم که بهتر می‌بود هرگز از مادر زاده نمی‌شدم. من بسیار خودبینم ، کینه توزم. جاه طلبم؛ به یك اشارهٔ من، گناهان، بیش از آنچه اندیشه برای دریافتن و تخیل برای انگاشتن ووقت

برای به انجام رساندن آن لازم است به سوی من روی می‌آورند. موجوداتی مانند من که میان زمین و آسمان می‌خزند به چه کار می‌آیند؟ ما همه نابکاران گستاخی‌هستیم، سخن هیچ یك از ما را باور مدار. سر خود گیر و به دیر برو. پدرتان کجاست؟

افلیا ــ در خانه، خداوندگار من.

هملت ــ درها براو بسته باد، تا جز در خانهٔ خود حماقتی از او سر نزند. خدانگهدار.

افلیا ــ پروردگار مهربان، تو خود یاریش کن!

هملت ــ اگر شوهر اختیار کنی، می‌خواهم این نفرین جهیزی باشد که به تو می‌دهم: و آن این که هرچند بسان یخ پاکدامن و همچون برف پاك باشی، از تهمت بر کنار نمانی. به دیر برو؛ خدا نگهدار. یا اگر خواستار زناشویی هستی، همسر مردی‌احمق شو؛ چه آنان که خرد-مندند خوب می‌دانند شما چه غولهایی از ایشان می‌سازید. به دیر برو، ها؛ خیلی هم زود. خدا نگهدار.

افلیا ــ ای نیروهای آسمانی، بهبودش دهید!

هملت ــ در بارهٔ بزکهاتان هم چیزهایی شنیده‌ام. خدا بـه شما چهره‌ای داده است، ولی شما خـودتان را به صورت دیگری در می‌آورید: با جست و خیز می‌رقصید، می‌خرامید، نوک‌زبانی حرف می‌زنید، به آنچه خدا آفریده نامهای مسخره می‌دهید، از بیخبری‌تان مایهٔ هرزگی می‌سازید. بروید، دیگر بیزارشده‌ام؛ همین‌هاست که دیوانه‌ام کرده. من می‌گویم که دیگر زناشویـی نباید باشد. آنان که تاکنون ازدواج کرده‌اند، همه بجز یـکی‌شان، زنده خواهندماند؛ و اما باقی مردم همچنان که هستند خواهند بود. برو، به دیر برو!

(بیرون می‌رود.)

افیلیا ــ آخ! که چه روح بزرگواری چنین ازپا در افتاده است! تیز بینی درباریـان، سخن دانشوران، شمشیر سپاهیان، امیدواری و گل سرسبد کشوری خوشبخت، آیینهٔ خوش ذوقی و نمونهٔ برازندگی، آن که هرچشمی بدو بود، یکسر، یکسر از پا درافتاده است! و من که از جملهٔ زنان افسرده‌تر و بدبختترم ، ــ چه، شهد سوگندهای دلنواز او

را چشیده‌ام، ــ اکنون می باید این خردبزرگوار وشاهانه را ببینم که همچون ناقوس خوشنوای ناساز گشته‌ای بانگ زننده و ناهنجار سردهد، یا این پیکر و شمایل بیهمتای جوانی شکوفان درآشفتگی حواس بپژمرد. آخ! وای بر من از دیدن آنچه دیدم و آنچه اکنون می بینم.

(شاه و پولونیوس دوباره وارد می‌شوند.)

شاه ــ عشق! عواطفش در همچو مسیری نیست. و آنچه می گوید، گرچه اندکی شیرازه گسسته است، به دیوانگی نمی‌ماند. در روحش رازی‌است که مالیخولیا بر آن نشسته، وآنچه اززیر آن سر از تخم به درخواهد کرد می‌ترسم مایهٔ خطر باشد. برای پیشگیری ازآن رأی من بر این قرار گرفته است که او را بیدرنگ به طلب باجی که در پرداخت آن غفلت شده به انگلستان روانه کنیم. شاید که سفر دریا و کشورهای دیگر، با دیدنیهای گوناگون آن، بتواند چیزی را که در قلبش جا گرفته واو را، بدان سبب که عقلش همواره باآن در تصادم است، از حال خود بدر کرده ازآنجا بیرون براند. دراین باره‌چه می گویید؟

پولونیوس ـ باید تدبیر درستی باشد. با این همه، من هنوز یقین دارم که اصل این اندوه وسر آغاز آن عشقی خوار داشته است. ها، افیلیا! نیازی نیست که گفته‌های حضرت هملت را برایمان باز گو کنید. ما خود همه را شنیدیم. خداوندگار من، چنانکه میل مبارك است رفتار کنید، ولی اگر مقتضی بدانید، بگذارید پس از نمایش، مادرش شهبانو، خود به تنهایی از او بخواهد تا اندوهش را با وی در میان گذارد. و می‌باید که با او بی‌پرده سخن بگوید. ومن، اگر اجازه بفرمایید، درسراسر گفتگوشان جایی گوش می‌ایستم. هر گاه شهبانو به رازش پی نبرد، به انگلستان‌روانه‌اش کنید، یا درهرجا که پسندخردمندانه‌تان بود به زندانش بفرستید.

شاه ـ می بایدچنین کرد. دیوانگی‌شاهزادگان را نمی‌توان بی‌مراقبت گذاشت.

(بیرون می‌روند.)

صحنهٔ دوم

تالاری در کاخ.

هملت و برخی از بازیگران وارد می‌شوند.

●

هملت ـ این قطعه را، خواهش می کنم، بـه همان شیوه که برایتان خوانـده‌ام، با لحنی شمرده و بـی‌تکلف، تقریر کنید؛ اما اگـر همچون بسیاری از بازیگـران‌تان بخواهید نعره بکشید، همان بهتر که من‌این‌کار را برعهدهٔ جارچی بگذارم. این طور هم هوا را با دست خود نشکافید، بلکه از همه بابت نرم وسنجیده باشید. شما، در کشا کش سیلاب و توفان، ویا اگر بتوان گفت،دیو بادسودا، می باید چنان خویشتن داری در خود سراغ کنید و پدیدآورید که بتواندآن را رام و هموار سازد. اوه! من ازاین مرد کهای کلاه گیس به سر که عواطف سودایـی را پاره پاره و ریز

ریز می کنند و گوش تماشا گران را، که غالباً جز لالبازی نا مفهوم و جز هیاهو چیزی در نمی‌یابند، می‌درند، راستی به جان آزرده می‌شوم. دلم می‌خواهد این‌مرد کها را که یك پله از ترما گانت Termagant [1] فراتر می‌روند و بالا دست هرود Herod [2] می‌زنند به بادشلاق بگیرم. خواهش می کنم ، از این شیوهٔ بازی بپرهیزید .

نخستین‌بازیگر ــ والاحضرت اطمینان داشته‌باشند.

هملت ــ همچنین‌پر بیحال نباشید ، بلکه عقل وتمیز خود را مقتدای کار خویش سازید : حرکات خود را مناسب گفتار و گفتار را هماهنگ حرکات خود کنید ، و خاصه بپرهیزید از آن که از حد خویشتن داری و آزرم طبیعی در گذرید ؛ زیرا هر گونه افراطی از این دست ازمنظور و مراد نمایش به دور است . هدف نمایش از آغاز چنین‌بوده وهنوز هم‌هست که اگر بتوان گفت آیینه‌ای‌در برابر طبیعت

---

۱ . مظهر بدخویی و بددهنی و خشونت در نمایش‌نامه‌های قرون وسطی .

۲ . فرمانروای جلیله در فلسطین که یحیی پسرذکریا به‌دستور او کشته شد .

نگه دارد و چهرهٔ فضیلت و تصویر رذالت را بدانها بنماید و به‌زمانه وهیئت اجتماع نشان دهد برچه رنگ‌و چه‌رسمی است . حال اگر کار به افراط یا تفریط کشانده شود، اگر هم مشتی نادان از آن به خنده در آیند، جز آزردن مردم صاحب تمیز ثمری نخواهد داشت . اما خرده گیری یك تن‌از اینان باید بیش از تأیید سراسریك تالار ازآن گروه دیگر برایتان ارزش داشته باشد . اوه ! بازیگرانی‌هستند که من بازی‌شان را دیده‌ام ، ـ و از دیگران ، آن هم به چه زبانی ، تمجیدشان را شنیده‌ام ، ـ اما ، خدا بر من ببخشاید ، حرکاتشان و لحن گفتارشان نه به مسیحی می‌رفت ، نه به‌کافرو نه حتی به‌آدمیزاد ! چنان می‌خرامیدند و چنان نعره سرمی‌دادند که به گمانم آب‌و گل‌شان رایکی از کارآموزان طبیعت سرشته بود و خوب هم از کار در نیاورده بود ، بس که به زشتی ادای آدمیان را در می‌آوردند .

نخستین‌بازیگر ـ امیدوارم که ما این نقیصه را تا اندازه‌ای در خود رفع کرده باشیم .

هملت ــ اوه! به‌کلی رفعش کنید! و نگذارید کسانی که در نقش دلقك بازی می کنند ، بیش از آنچه برایشان پیشبینی شده حرف بزنند ؛ چه برخی از ایشان هستند که خود خنده سرمی‌دهند تا آن دسته‌ازتماشاییان را که‌بیمایه‌ـ ترند باخود بخندانند ، اما درست در همان اثنا نکتهٔ مهمی در نمایشنامه هست که می باید بدان توجه داشت ؛ این کار ناپسند است و در احمقی که بدان مبادرت می‌ورزد نشانهٔ فزون طلبی بسیار محقری‌است. خوب، دیگر آماده شوید.

(بازیگران می‌روند.)

(پولونیوس ، روزنکرانتز و گیلدنسترن وارد می‌شوند .)

خوب ، خداوندگار من ! آیا شاه به تماشای این‌شاهکار خواهد آمد؟

پولونیوس ــ بله ، باتفاق شهبانو ؛ و همین دم می‌رسند .

هملت ــ به بازیگران بگویید که شتاب کنند.

(پولونیوس بیرون می‌رود .)

شما دو نفر هم کمك کنید که زودتر بجنبند.

روزنکرانتز و گیلدنسترنـ به‌چشم، خداوندگار من.

(روزنکرانتز و گیلدنسترن بیرون می‌روند.)

هملت ـ های ، هوراشیو !

(هوراشیو وارد می‌شود .)

هوراشیو ـ خداوندگار عزیز ، گوش به‌فرمانم.

هملت ـ هوراشیو، تو درستکارترین کسی هستی که در عمرم با وی سروکار داشته‌ام .

هوراشیو ـ اوه ! خداوندگار عزیز ...

هملت ـ نه ، گمان‌مبر که سرچاپلوسی دارم . مگر از تو که‌برای خوراك‌و پوشاك اندوخته‌ای جز خوی‌خوش نداری ، چه امید بخششی می توانم داشته باشم ؟ مرد بینوا را برای‌چه خوشامد بگویند ؟ نه ، زبانهای شهد آمیزدست دنیا داران احمق را می‌لیسد ولولاهای نرم زانوان جایی خم می‌شود که دم لابه کردن سودبخش باشد . می‌شنوی ؟ از آن دم که جان پاکم توانست به اختیارعمل کند ومیان مردم تمیزدهد، ترا بی باز گشت برای خود بر گزید.زیرا تو ، باآنکه می‌بایست به هرمشقتی تن‌دهی، مردی بوده‌ای

که به هیچ چیز سر فرود نمی‌آورد و لطمات سرنوشت و نوازشهای آن را به یك سان می‌پذیرد. خوشا بـه حـال کسانی که خون وخردشان چنان درست به هم پیوندخورده است کـه دیگر چون نی‌نیستند کـه سرانگشتان بخت هر نوایی که بخواهد از ایشان بیرون بکشد! تو مردی را به من نشان بده که بندهٔ سوداها نباشد، تامن او را درژرفنای قلب خود، در آن قلب قلب خود که تورا جای داده ام، نگهبان باشم. ولی سخنم‌پر به درازا کشید. امشب درحضور شاه نمایشی بازی می‌شود، یك صحنه‌اش یادآور چیزهایی است که در بارهٔ مرگ پدرم به تو گفته‌ام. از تو خواهش دارم که چون ببینی آن حادثه در آستانهٔ وقوع است، با همهٔ نیروی روح خـود مراقب عموی من‌باشی. هرگـاه تبهکاری نهفته‌اش به شنیدن گفتاری از پرده به‌در نیفتد، پس شبحی کـه ما دیده‌ایم دوزخی بوده و تصورات من همچون کارگاه وولکن[1] Vulcan چرکین‌است. باهشیاری‌مراقب

---

۱. خدای آتش‌وفلزات نزد رومی‌هاکه در دهانهٔ‌آتشفشان اتنا کارگاه آهنگری داشت.

او باش ؛ خود من نیزچشمانم‌را به چهره‌اش خواهم‌دوخت. پس از آن هم هردو قضاوتهای خود را برابر هم خواهیم نهاد تا از حال ظاهر او آنچه باید دانست بدانیم.

هوراشیو ـ به‌چشم، خداوندگار من. اگر او طی این نمایش فرصت از ما بدزدد وغافلگیر نشود، تاوان آن با من.

هملت ـ برای دیدن نمایش می‌آیند؛ باید خودم‌را به بیعاری بزنم. به جای خود بروید.

(آهنگ سرود رسمی دانمارک. بانگ طبل وشیپور.)

(شاه، شهبانو، پولونیوس، افیلیا، روزنکرانتز، گیلدنسترن ودیگران واردمی‌شوند.)

شاه ـ حال برادر زاده‌مان هملت چه طور است؟

هملت ـ بسیار خوب، به خدا؛ بر سفرهٔ سمندر نشسته‌ام: هوا می‌خورم و وعده و نوید فرو می‌دهم؛ اما خروس‌اخته را این جور پرورش نمی‌دهند.

شاه ـ من از این جواب سردر نمی‌آورم، هملت؛ این گفته‌ها به‌کار من نمی‌آید.

هملت ـ همچنانکه دیگر به کار خودمن‌هم نمی آید.
(به پولونیوس) خداوندگار من، می گفتید که یك بار در دانشگاه بازی کرده‌اید؟

پولونیوس ـ بله، خداوندگار من، و گفته شد که بازیگر خوبی هستم.

هملت ـ درچه نقشی بازی می کردید؟

پولونیوس ـ در نقش جولیوس سزار : در کاپیتول کشته شدم. بروتوس مرا کشت.

هملت ـ چه سنگدلی بود او که گوساله‌ای بدین پرواری راآنجا کشت. آیا بازیگران آماده‌اند؟

روزنکرانتز ـ بله، خداوندگار من، منتظر دستور هستند.

شهبانو ـ هملت‌جان، بیا اینجا کنار من بنشین.

هملت ـ نه، مادرجان، آهنربای قویتری‌اینجاست.

پولونیوس ـ(به شاه)اوهوم!متوجه شدید چه گفت؟

هملت ـ خانم، آیا می‌توانم دردامن‌تان درازبکشم؟

(در پای افیلیا می‌لمد.)

افلیا ــ نه، خداوندگار من.

هملت ــ می‌خواستم بگویم که سرم را بردامن‌تان بگذارم.

افلیا ــ بله، خداوندگار من.

هملت ــ فکر می کنید منظور زشتی داشتم؟

افلیا ــ من هیچ فکری نمی کنم، خداوندگار من.

هملت ــ میان ساقهای‌دوشیزگان‌دراز کشیدن‌خوب فکری است.

افلیا ــ چه فرمودید، خداوندگار من؟

هملت ــ هیچ.

افلیا ــ سرخوشید، خداوندگار من.

هملت ــ که، من؟

افلیا ــ بله، خداوندگار من.

هملت ــ به خدا، من‌رند بذله گوی شماهستم و بس. مگر انسان بهتر از سرخوش بودن‌کاری دارد؟ مثلا ببینید، مادرم چه شاد و خندان به نظر می‌رسد، و حال‌آن که دو ساعت بیش نیست که پدرم مرده است.

افیلیا ـ نه، خداوندگار من، دوبار دوماه می‌شود.

هملت ـ ایـن همه؟ ! نه ، پس بگذار شیطان سیاه بپوشد؛ وامامن رخت سمور به‌تن‌خواهم کرد. پروردگارا! دو ماه پیش مـرده و هنوز فـراموش نشده؟ پس مـی‌توان امیدوار بود که خاطرهٔ یك مرد بزرگ شش ماهی پس از خودش زنده بماند؛ ولی، به‌مریم عذرا سوگند، به‌شکرانهٔ آن براوست که‌کلیساها بپا کند!وگرنه می باید بافراموشی بسازد. مثل آن اسب کوچك که بر گورش نوشته‌اند:

«افسوس، افسوس! اسب‌کوچك از یاد رفت.»

(نوای قره‌نی‌ها. لالبازان وارد می‌شوند.)

شاه و شهبانویی وارد می‌شوند که با دلباختگی بسیار همدیگر را می‌بوسند. شهبانو زانو می‌زند و چنانکه دیده می‌شود بدو قول وفاداری می‌دهد. شاه او را از جا بلند می‌کند و سر خود را بر شانه‌اش‌می‌نهد، سپس بر‌پشته‌ای از گلهادراز می‌کشد؛ شهبانوچون او را خفته می‌بیند، از پیش او می‌رود. آنگاه یکی وارد می‌شود، تاج از سر شاه برمی‌دارد و بر آن بوسه می‌زند وزهر درگوشهای شاه می‌ریزدو بیرون می‌رود. شهبانو باز می‌گردد، وشاه را مرده می‌یابد و بیتابی از خود نشان می‌دهد. آن‌که بازهر شاه راکشته است با دو سه تن دیگر باز می‌گردد و وانمود می‌کندکه درشیون وزاری شهبانو شرکت می‌جوید. نعش را می‌برند. زهر دهنده با

دادن هدیه‌هایی به‌شهبانو اظهار عشق‌می‌کند. شهبانو یکچند بیمیلی و بیزاری نشان می‌دهد، ولی سرانجام عشق‌او را می‌پذیرد.

(بیرون می‌روند.)

افیلیا ــ معنیش چه بود، خداوندگار من؟

هملت ــ ها، کار زیرجلکی؛ فتنه‌انگیزی.

افیلیا ــ شاید ایــن لالبازی مفهوم خــود نمایش را می‌رساند.

(بازیگر پیش پرده وارد می‌شود.)

هملت ــ اززبان‌این یاروخواهیم دانست: بازیگران نمی‌توانند رازی را پنهان بدارند؛ همه را خواهند گفت.

افیلیا ــ برای‌مان خواهد گفت منظوراز آنچه نشان داده‌اند چیست؟

هملت ــ بله، و همچنین هــر چه را که شما بـه او نشان بدهید. اگر خودتان از نشان دادن شرمنده نشوید، او هم از گفتن آن که به چه‌کار می‌آید شرم نخواهد کرد.

افیلیا ــ شما بدید، بد! دیگر گوش به نمایش‌خواهم کرد.

بازیگر پیش‌پرده ـ برای خودمان‌واین نمایش‌مان،
از شما استدعا داریم کرنش کنان،
گوش بفرمایید با لطف و شکیبایی‌تان.

هملت ـ این پیش پرده است یا سجع مهر؟

افیلیا ـ کوتاه بود، خداوندگار من.

هملت ـ مانند عمر محبت در زنان.

(دوبازیگر ، یکی شاه و دیگری‌شهبانو ، واردمی‌شوند .)

بازیگرشاه ـ گردونهٔ آفتاب‌سی‌بار تمام مدار خود را گرد کرهٔ خاک‌و پهنهٔ شوراب دریاها در نوردید و سی‌بار دوازده ماه‌بافروغ عاریتی خود دوازده سی بار گرد جهان گذشت از آن روز باز که عشق دلهای ماو ازدواج‌دستهای ما را در پیوندی بس مقدس باهم یکی کرد .

بازیگرشهبانو ـ خدا کند که پیش از آن که عشق ما بمیرد ، بازهمان‌قدر گردش آفتاب و ماه را شماره کنیم. ولی ، وای بر من ، چندی است کــه سخت خسته اید و از شادی و حال پیشین خودچندان بدورید که برشما نگرانم. با این همه، خداوندگار من ، هیچ از نگرانی من‌تشویشی

به خود راه ندهید ؛ زیرا در زن ترس و مهر یا هیچ است و یا به حد افراط. اما، خود به آزمایش دانسته‌اید که عشق من به شما در چه‌پایه است. و عشق من هراندازه که باشد، نگرانی من نیز همان قدر است . آنجا که عشق بزرگ است ، هر کمترین گمانی موجب ترس‌است و در جایی که ترسهای کوچك بزرگ می‌شود ، عشق بزرگ دو چندان می گردد .

بازیگرشاه ـ درحقیقت ، نازنین من ، باید ترکت بگویم ، و آن هم به زودی. نیروهایی که‌در من به‌کاراست دیگر از تأثیر باز می ایستد . اما تو ، محبوب و محترم ، پس از من در این جهان زیبا خواهی زیست‌و شایدهم یکی را به همین مهربانی به شوهری ...

بازیگرشهبانو ـ آه ! بس کنید! چنین عشقی اگر در سینه‌ام راه یابد درحکم خیانت خواهد بود . نفرین‌بر من اگر شوهر دیگر اختیار کنم ! هیچ زن بـه شوهر دوم نمی‌رود مگر آن که نخستین‌را کشته باشد .

هملت ـ (باخود) افسنطین ، افسنطین!

بازیگرشهبانو ـ انگیزه‌ای کـه زن را به ازدواج دوبـاره می کشاند ، ملاحظات پست مادی است ، نه شور سودا؛ وهنگامی که شوهر دوم مرا در بستر می بوسد ، من برای دومین بار شوهر در گذشته‌ام را می کشم .

بازیگرشاه ـ یقین دارم که آنچه‌اکنون می گویید همان است که دراندیشه‌دارید ؛ ولی چه بسا که ما از آنچه عزم کرده‌ایم روی بر می‌تابیم . نیت در آدمی بندهٔحافظه است ؛ درشور و التهاب می‌زاید ، اما تـاب زندگی کمتر دارد . درست مانند میوهٔ نارس که سخت به درخت‌چسبیده است ، اما پس‌ازآن که رسیدبی آنکه تکانش دهندمی‌افتد. وامی که ماتنها در برابر خویش بر عهده گرفته‌ایم ، ناچار در پرداختن آن فراموشکاریم ؛ و آنچه ما به هنگام شور سودا بر خود فرض می‌شماریم، همین که سودا فرونشست، انگیزهٔ خود را از دست می‌دهد . سوگ یا سرور ، هرچند که شدید باشد ،تأثیرش با خود آن‌از میان می‌رود . آنجا که‌شادی سخت در نشاط بود ، اندوه‌سخت‌به زاری‌می‌افتد. خوشی به کمترین حادثه‌ای افسرده می‌شود و سوگ‌سرود

می‌خواند. این جهان پایدار نیست، در این صورت چه‌جای شگفتی است که حتی عشق ما با پست و بلند احوال ما دگرگون شود؟ زیرا این که آیا عشق سرنوشت را به دنبال می کشد یا سرنوشت عشق‌را، پرسشی‌است که همواره در برابر ما مطرح است. هر گاه بزرگی ازپای درافتد، می‌بینید که دست پرورد گانش از اومی گریزند، اما گدا اگر به‌جایی برسد دشمنانش به دوستی پیش‌باز اومی آیند. پس عشق همانا خدمتگزار و پرستار سرنوشت است؛ زیرا مرد بی‌نیاز هرگز از داشتن دوستان محروم نمی‌ماند. اما مرد نیازمند اگر دوستی دروغین را به آزمایش بگیرد، بی چون و چند او را به دشمنی خود وامی‌دارد. ولی، به آنچه درنخست می گفتم بر گردیم؛ خواستها و سرنوشت ما چنان در جهت خلاف یکدیگر سیر می کنند که همواره تدبیرهای ما واژگون‌می گردد؛ اندیشه‌هامان‌از آن‌ماست، اما نه سرانجام کارشان. پس چنین پندار که شوهر دیگری نخواهی کرد، ولی بامرگ نخستین سرورت، این پندار تو هم خواهد مرد.

بازیگرشهبانو ـ زمین خوراک و آسمان روشنایی از من بازگیرد ، روز وشب در شادی و آسایش برمن‌بسته باشد ، آرزوی من و ایمان من به نومیدی بینجامد ، به‌روز راهب عزلت نشین بیفتم، هر نامرادی که چهرهٔ شادمانی از آن رنگ ببازد راه بر گرامیترین خواستهای من‌بگیرد و نابودش کند، هم در این جهان و هم درجهان دیگردچار ستیزهٔ جاودانی باشم اگر روزی بیوه شوم و بیوه نمانم !

هملت ـ اگر ، هم اکنون عهد خود را بشکند !

بازیگرشاه ـ سوگند خطیری است . دلدار من ، یك دم اینجا تنهایم بگذار . سست و افسرده‌ام و میل دارم ملال روز را با خواب فریب دهم . (می‌خوابد.)

بازیگرشهبانو ـ خواب گهواره جنبان جانت باد، و سرنوشت بدخواه هرگزازهم جدامان مکناد !

(بیرون می‌رود.)

هملت ـ بانوی من ، آیا این بازی‌را می‌پسندید ؟

شهبانو ـ به نظرم بانوی صحنه در اظهار عشق افراط می کند .

هملت ــ اوه ! ولی به عهد خودوفادار خواهدماند.

شاه ــ متن نمایشنامه را شنیده اید ؟ جـای ایرادی که ندارد؟

هملت ــ نه ، نه ، همه‌اش شوخی است ، بـه شوخی زهر می‌دهند ؛ کمترین ایرادی ندارد .

شاه ــ عنوان نمایشنامه چیست ؟

هملت ــ تله‌موش. اما به‌چه‌صورت؟ به‌صورت‌مجازی. موضوع این‌نمایش قتلی است که در وین روی داده: دوك، گـونزاگـو Gonzago نـام دارد و زنش بـاپیستـا Baptista. به‌زودی‌خواهید دید ، کلك‌پستی می‌زنند، ولی چه اهمیتی دارد ؟ اعلیحضرت و بنده کـه وجدان پـاکی داریم ، به ما بر نمی‌خورد . بگذار یابوی زخمی سکندری برود ، رهوارما سالم است .

(بازیگری درنقش‌لوسیانوس واردمی‌شود.)

این‌لوسیانوس‌است، برادرزادهٔ شاه.

افیلیا ــ شما، خداوندگارمن،سخنگوی‌خوبی‌برای صحنه هستید.

هملت ـ می‌توانم آنچه‌را که میان شما ودلداده‌تان می گذردتوصیف‌کنم، به‌شرط آنکه‌ناظر بازی‌عروسکها باشم.

افیلیا ـ چه زبان نیشداری، خداوندگارمن، چـه زبان نیشداری!

هملت ـ اگر خواسته باشیدنیشم را بیرون‌بکشید، ناله‌تان درخواهد آمد.

افیلیا ـ باز بهتر ، ولی‌بدتر.

هملت ـ همان‌طور که شما می‌باید بـا شوهرانتان باشید.

دست به کارشو ، آدم کش ! کوفتی ، شکلکهای منحوست راکنار بگذارو شروع کن.ها، دیگر، کلاغ باقارقارخود فریاد انتقام می کشد.

لوسیانوس ـ نیت سیاه، دست چالاك ، دارو کاری ووقت مناسب ؛ همهٔ اسباب فراهم وهیچ آفریدهٔ دیگر بر این‌صحنه بینا نه؛ توای معجون بدبو که از گیاهان هرزنیم شبان فراهم آمده‌ای و نفس هکاته[1] Hecate سه‌بـار بـه

---

۱. الههٔ دوزخ.

نفرین بر تو دمیده‌شد و سه بار آلوده شده‌ای، به خاصیت سرشت جادویی و شوم خود براین جان تندرست بتاز.

(زهر رادرگوشهای خفته‌می‌ریزد.)

هملت ـ اورا در باغ به زهر می‌کشد تا برقلمرو شاهی‌اش دست یابد. نام او گونزاگو است؛ داستانش در دست است و به‌زبان ایتالیایی هرچه فصیحتر نوشته شده. اکنون خواهید دید که قاتل چگونه دل از زن گونزاگو می‌رباید.

افیلیا ـ شاه از جا برخاست.

هملت ـ چه، از یك تیرمشقی وحشت کرد؟

شهبانو ـ شمارا چه می‌شود، خداوندگارمن؟

پولونیوس ـ نمایش‌راقطع کنید.

شاه ـ برایم مشعل بیارید! برویم!

همه ـ مشعل، مشعل، مشعل!

(همه به‌جز هملت وهوراشیو بیرون می‌روند.)

هملت ـ ها،

بگذارآهوی‌زخم‌خورده برود ومویه سردهد، و گوزن آسیب‌ندیده بازی و نشاط کند؛

زیرا، هنگامی‌که برخی درخوابندبرخی دیگر بایدبیدار بمانند:
چرخ روزگار براین نمط می‌گردد.

اگر بخت با من سر ناسازگاری داشت ، با همین چیزها، آقا ، و یك خروارپر ونیز دو تـا گل سرخ پروونس Provinsروی کفشهای‌چاکدارم مرا در جرگهٔبازیگران راه خواهند داد، نه؟

هوراشیو ــ به‌نصفه‌مزد .

هملت ــ به ! به مزدتمام.

زیرا ، دامون Damon عزیزم ، تو خود می‌دانی که‌این کشور از شاهی همچون ژوپیتر یتیم مانده است ؛ و اینك به راستی ... طاووسی اینجا برتخت نشسته است.

هوراشیو ــ شما می‌توانستید قافیه سازی کنید[1] .

هملت ــ آخ، هوراشیوی عزیزم، برای گفته‌هـای شبح حاضرم هزارلیره بدهم . آیا متوجه شدی ؟

هوراشیو ــ بسیار خوب، خداوندگارمن .

هملت ــ آنجا که سخن از زهر به میان آمد ؟

---

۱ . منظور واژه‌ای است‌که در متن انگلیسی مـی‌توانسته است به‌جای طـاووس‌بنشیند و آن «ass» یعنی خراست.

هوراشیو ـ بسیار خوب متوجهش بودم.

هملت ـ آهاه! موسیقی، زود! زود، قره‌نی!

چه،

شاه اگر نمایش دوست نمی‌دارد

خوب، لابد خوشایندش نیست!

موسیقی، زود!

(روزنکرانتز و گیلدنسترن دوباره می‌آیند.)

گیلدنسترن ـ خداوندگار عزیزم، اجازه بفرمایید کلمه‌ای به عرض برسانم.

هملت ـ ای آقا، یك داستان کامل.

گیلدنسترن ـ شاه، قربان ...

هملت ـ خوب، آقا، درچه کاراند؟

گیلدنسترن ـ ازاینجا سخت برافروخته رفته‌است.

هملت ـ برافروخته از میخواری، آقا؟

گیلدنسترن ـ نه، خداوندگارمن. بلکه ازجوشش صفرا.

هملت ـ اگر این‌را به اطلاع پزشکش می‌رساندید

نمونهٔ بهتری از عقل‌تان به دست می‌دادید . زیرا ، اگــر پالودن مزاجش به عهدهٔ من باشد، شاید صفرا در او بیشتر به‌جوش بیاید .

گیلدنسترن ـ خداوندگار عزیزم ، سخنان‌تـان را در حد معینی نگه دارید و این گونـه بـه سر کشی از برابر مطلبم رم نکنید.

هملت ـ رام‌هستم ، آقا . بفرمایید.

گیلدنسترن ـ مادرتان ، شهبانو ، با خاطری بسیار آزرده مرا نزد شما فرستاده‌اند.

هملت ـ خوش آمدید.

گیلدنسترن ـ نه ، خداوندگارعزیزم، این تعارف مناسب مقام‌نیست.اگر لطف بفرماییدو پاسخ معقولی به‌من بدهید ، من به دستور مادرتان عمل خواهم کرد .وگرنـه کارم‌با پوزش خواستن از شما و بازگشتنم پایان می‌یابد.

هملت ـ نمی‌توانم، آقا.

گیلدنسترن ـ چه چیز،خداوندگار من؟

هملت ـ این که پاسخ‌معقولی به شما بدهم، حواسم

پریشان‌است. ولی اگر، آقا، جوابی بخواهید که درحد امکان من باشد، در آن صورت گوش بـه فرمان شما ، یا چنان که خودتان می گفتید، گوش به فرمان مادرم هستم. پس ، دیگر کافی است، به اصل مطلب بپردازیم. می گفتید مادرم...

گیلدنسترن ـ بله ، می‌فرمایند: رفتارتان موجب شگفتی وحیرتشان شده‌است.

هملت ـ چه نادره پسری که توانسته‌است مادری را چنین به‌حیرت افکند! ولی آیا به‌دنبال این حیرتـزدگی مادرانه چیزدیگری نیست؟ بگویید.

روزنکرانتز ـ میل دارد ، پیش ازآن کـه بـرای خفتن بروید، دراتاق خود باشما سخن بگوید.

هملت ـ اگر نه یك بار، ده‌بار هم مادرمان باشند، به‌سروچشم! کاردیگری باز باما ندارید؟

روزنکرانتزـ خداوندگار من ، شما زمانی دوستم می‌داشتید.

هملت ـ بازهم دارم، به‌همین‌انگشتان دزدوجیب‌برم

سوگند!

روزنکرانتزـ خداوندگارعزیزم، علت آشفتگی‌تان چیست؟ اگر دردهای خودرا ازدوست پنهان بدارید، به‌یقین در را به‌روی رهایی خود بسته‌اید.

هملتـ آقا، امکان پیشرفت ندارم.

روزنکرانتزـ چگونـه چنین چیزی ممکن است، وحال آنکه خود شاه فرموده است که جانشین او بر تخت دانمارك شما خواهید بود؟

هملت ـ بله، آقا، ولی: «تا گوساله گاب شود...» مثل کهنه و کپك زده‌ای‌است.

(بازیگران باقره‌نی‌هاشان وارد می‌شوند.)

ها، قره‌نی! یکی‌را بدهید ببینم. خودمانی هستیم، برای چه همیشه در پی آن هستید که از من حـرف بیرون بکشید، انگارمی‌خواهید مرا به‌دام بیندازید؟

گیلدنسترن ـ اوه ! خداوندگـارمن ، اگـر در خدمتگزاری زیاده گستاخم، برای آن است که محبتم مقید به‌آداب نیست.

هملت ــ من این را درست نمی‌فهمم . میل دارید با این نی چیزی بنوازید؟

گیلدنسترن ــ خداوندگارمن، نمی‌توانم.

هملت ــ خواهش می کنم.

گیلدنسترن ــ باوربفرمایید، نمی‌توانم.

هملت ــ استدعا می کنم.

گیلدنسترن ــ نواختنش راهیچ نمی‌دانم، خداوندگار من.

هملت ــ کار آسانی‌است، مثل دروغ گفتن؛ انگشتها و شست خودتان را روی این سوراخها ببرید ، با دهن در آن بدمید، تا با رساترین نوای موسیقی سخن بگوید. ببینید، کلیدهاش اینجاست.

گیلدنسترن ــ ولی من نمی‌توانم کمترین نغمه‌ای ازآن بیرون بیارم، در این کار دستی ندارم.

هملت ــ پس ببینید، چه ناچیزم می‌شمارید. دلتان می‌خواهد از من نغمه بیرون بکشید. می‌خواهید وانمود کنید که پرده‌های مرامی‌شناسید، می‌خواهید کنه راز مرا

به‌چنگ بیارید؛ می‌خواهید بمترین و زیرترین نواهای مرا در طنین بیفکنید ؛ و این ساز کوچك که نغمه‌های فراوان و آوای بس دل‌انگیز در خود نهفته دارد، شما نمی‌توانیدآن را به سخن درآرید. راستی آیا گمان می‌برید به‌سخن درآوردن من از یك نی‌هم آسانتر باشد؟ مرا هرسازی که دلتان خواست بنامید، می‌توانید هم با من وربروید، اما نغمه‌ای ازمن بیرون نخواهید کشید .

(پولونیوس وارد می‌شود.)

برکت خدا برشما، آقا!

پولونیوس ـ خداوندگار من، شهبانو می‌خواهد هم اکنون باشما سخن بگوید.

هملت ـ آن ابررا آنجا می‌بینید که تقریباً به‌شکل شتراست؟

پولونیوس ـ به‌نمازسوگند، به‌راستی گویی شتری است.

هملت ـ به گمانم شبیه راسو است.

پولونیوس ـ ها، همان پشت راسو.

هملت ـ یا انگار نهنگ ؟

پولونیوس ـ بله به‌نهنگ خیلی شباهت دارد.

هملت ـ پس ، هم اکنون نزد مادرم خواهم آمد.
(باخود) این مسخرگیها درآخرین حدتوانایی من‌است.
(بلند) هم اکنون خواهم آمد.

پولونیوس ـ همین را به‌عرض خواهم رساند.

هملت ـ « هم‌اکنون»، گفتنش آسان است. دوستان من، مرا تنها بگذارید.

(همه جز هملت بیرون می‌روند.)

اینك جادوییترین ساعت شب،ـ ساعتی که در آن گورستان دهن باز می کند و دوزخ نفس طاعونی خود را بر جهان می‌دمد. اکنون‌می‌توانم خون گرم بنوشم ودست به‌چنان کار دهشت‌انگیزی بزنم که روز از دیدنش برخود بلرزد. ولی، آرام! نخست نزد مادرم بروم. آه، ای‌قلب من، سرشت‌انسانی خود را از دست مده ؛ هیچ نگذار کـه روح نرو[1] Nero

---

۱. امپراتورروم(۳۷ ـ ۶۸میلادی) مشهوربه خونخواری وهرزگی ؛ واو برادر ومادر و زن خودراکشته است.

در این‌سینهٔ استوار راه یابد. چنان کن که من بیرحم باشم، نه بدسرشت. سخنان من چون‌خنجری براو فرود خواهند آمد؛ اماخنجر به کار نخواهم‌برد. دراینجا زبان من وروح من باهم به ریا خواهند بود. ای روح من، هرچند که گفته‌های من پر از نیش سرزنش‌درحق مادرم باشد، هرگز راضی مشو که مهرعمل بر آن بنشانم.

(بیرون می‌رود.)

صحنهٔ سوم

اتاقی در کاخ.
شاه، روزنکرانتز ، وگیلدنسترن وارد می‌شوند.

●

شاه ـ ازاوخوشم نمی‌آید، و او را در دیوانگی‌اش آزاد گذاشتن برای ما بی‌خطر نیست . از این‌رو آماده باشید . فرمان شما را هم اکنون می‌دهم که بنویسند ، و او با شما رهسپار انگلستان خواهد شد . مصالح دولت ما بر نمی تابد که خطر دیوانگیش هر ساعت چنین رو به فزونی رود .

گیلدنسترن ـ خودمان را آماده خواهیم کرد . پروای مصالح آن‌هزاران هزار تن که‌زندگی و گذرانشان به وجود اعلیحضرت بسته است امری است خداپسندانه و بس مقدس .

روزنکرانتز ـ جایی که‌فردموظف است باهمهٔ نیرو و آبدید گی روح خویش خود را از بلاها بر کنار دارد ، آن کس که زند گی هزاران تن به خیر و صلاح‌او بستگی دارد بسی بیشتر بدان وظیفه منداست . شاهی که در گذرد، خود به تنهایی نمی‌میرد ، غرقابی است که هر آنچه را در جوار خویش دارد در خود فرو می کشد ؛ گـویی چرخی است بس ستبر که بر تارك بلندترین کوه نصب شده و بر پره‌های عظیم آن ده‌ها هزار خرده ریز بسته و کار گذاشته شده است ؛ هنگامی که او فرو بیفتد ، این مضافات خرد و این متفرعات ناچیزدر سقوط بلندآوازه‌اش همراهیش‌می کنند. شاه هر گز آهی نمی کشد که با نالهٔ ملتی همراه نباشد.

شاه ـ خواهش دارم ، بـرای عزیمت سریع خود تدارك ببینید . این‌خطر را که با پاهایی بس آزاد راه می‌رود باید به‌زنجیر بست .

روزنکرانتزوگیلدنسترن ـ به تعجیل دست به کار خواهیم شد .

(روزنکرانتز وگیلدنسترن بیرون می‌روند .)

(پولونیوس وارد می‌شود .)

پولونیوس ــ خداوندگارمن ، اینك نزد مادرخود می‌رود . من پشت پرده جامی گیرم تا گوش بدهم . یقین دارم که شهبانو او را به سختی‌سرزنش خواهد کرد ؛ ولی، همچنانکه خود فرمودید و گفتهٔ بس خردمندانه‌ای بود ، بهتراست بجز مادر که طبیعت وی را به جانبداری وا می‌دارد ، کس دیگر در جای مناسبی قرار بگیرد تا بتواند گفتگوشان را بشنود. به سلامت باشید ، فرمانروای من؛ پیش از آن که به بستر بروید، شرفیاب خواهم شد و آنچه را که دریافته‌ام به‌عرض خواهم رساند .

شاه ــ سپاسگزارم ، آقای عزیز .

(پولونیوس بیرون می‌رود .)

اوه ! تبهکاری من پلید است و آسمان را به گند می‌آلاید؛ نخستین و کهنترین لعنی که نازل شد بر آن سنگینی می‌کند : کشتن برادر! با آنکه دلم سخت مشتاق است، از دعا کردن عاجزم . گناه من که به نیرو فزونتر است، نیت نیرومند مرا از پای در می‌آورد ؛ و من مانند آن کسی که

دو کار در پیش دارد ، به جای آن که از یکی آغاز کنم ، در تردید می‌مانم و هردو را به دست غفلت‌می‌سپارم . ولی، اگر هم این دست نفرین‌شده از خون برادر آستر یافته باشد ، باز آیا در آسمانهای رحمت چندان باران نیست که آن را بشوید و به‌سفیدی برف گرداند ؟ بخشایش‌جز این به چه‌کار می آید که رو در رو درچهرهٔ گناه بنگرد ؟ و در دعامگر جز این نیروی دوگانه چیزی هست که ما را در پرتگاه گناه نگه دارد ، یا پس از ارتکاب موجب آمرزش گردد ؟ پس من می‌توانم سر به‌آسمان بردارم ؛ گناهم شسته خواهد شد. ولی، آه! چه‌دعایی شایستهٔ‌حال من توانند بود ؟ « قتل شنیع مرا بر من‌ببخش!» نه ، این‌ممکن‌نیست؛ زیرا من همچنان از ثمرات قتل که انگیزهٔ من در این کار بود ، یعنی از تاج شاهی و اقتدار و شهبانوی خود ، برخوردارم . آیا می‌توان بخشوده شد و باز در مصاحبت جنایت بود؟ این شیوهٔ پوسیدهٔ این جهان است که دست زراندود جنایت عدالت را کنار می‌زند وچه بسا که بخشایش قانون با همان سود حاصل از تبهکاری خریداری می‌شود ؛

ولی در آن بالا کار از قرار دیگری است ؛ آنجا فریب و دغل نیست ، هر عملی آنجا با خصلت راستین خود حاضر است و ما ناگزیریم در برابر چهرهٔ برآشفتهٔ گناهان‌خود در پی تبرئهٔ خویش برآییم . پس چه باید کرد؟ چه‌کاری باقی من‌ماند ؟ آیا دست به دامن توبه باید زد ؟ چه‌کاری که از دست آن برنیاید ؟ اما وقتی که نتوان توبه کرد ، دیگر چه‌کاری از آن ساخته است ؟ اوه ! چه بیچارگی ! چه دلی به‌سیاهی مرگ ! چه روح پای در گلی که هر چه بیشتر برای‌رهایی می کوشد بیشتر فرو می‌رود! ای‌فرشتگان، یاریم کنید ! ای زانوان نافرمان، تلاش کنید و خم شوید! و شما ای تارهای پولادین قلب من، همچون اعصاب کودك نوزاد نرم گردید. شاید کار به نیکی بینجامد .

(به‌نیایش زانو می‌زند .)

(هملت وارد می‌شود .)

هملت ــ اکنون که سر گرم دعا است‌می‌توانم‌کارش را بسازم ؛ هم اینك اقدام می کنم . ولی ، در این حال ، به آسمان خواهد پیوست . با چنین‌کاری آیا من انتقام

رفته‌ام ؟ باید سنجید . نا کسی پدرم را می کشد ، و بـه
یفر این کار ، من ، تنها پسرش ، این نا کس را به بهشت
فرستم . به ، این کار مزدوری است ، نه انتقام . او پدرم
هنگامی غافلگیر کرد کـه نـان بـه‌سیری خورده بود و
ناهانش همه به شادابی گلهای بهاری شکفته بود ، و تنها
دا می‌داند چه حسابی می‌بایست پس بدهد . اما در مورد
ن یك ، به فتوای خرد پیداست کـه وام سنگینی بر ذمه
رد. پس اگر من جان او را هنگامی بگیرم که سر گرم تطهیر
ح خویش است و بـرای سفر آخرت آمـاده و در خور
گشته ، آیا از او انتقام کشیده‌ام ؟ نـه ، ای شمشیر من ،
رودمیا ، خود را برای زخمی دهشت بارتر نگهدار : هنگامی
که او مست خفته ، یا دیوانهٔ خشم گشته ، یا در بستر زنـا
کاری سرخوش از لذت است ، یا هنگام قمار ، یا هنگامی که
ناسزا برزبان دارد ، یا سر گـرم کاری است کـه هیچ بوی
ستگاری از آن نمی‌توان شنید، آنگاه چنـان سرنگونش
کن که پاشنه‌هایش بر آسمان جفته زند و روحش بر مثال
وزخی که بدان خواهد شتافت سیاه و نفرین شده بـاشد .

مادرم در انتظار است . اما این دارو جز برای آن نیست
که روزهای بیماریت به‌درازا بکشد .

(بیرون می‌رود.)

(شاه برمی‌خیزد و پیش می‌آید.)

شاه ـ سخنانم رو به آسمان دارند ، اما اندیشه‌ام بر
زمین می‌ماند . سخن تا اندیشه باوی همراه نباشد هرگز
به آسمان دسترس ندارد .

(بیرون می‌وود .)

صحنهٔ چهارم

اتاق شهبانو.

شهبانو و پولونیوس وارد می‌شوند.

●

پولونیوس ـ همین دم خواهد آمد. البته با وی درشتی کنید. به او بگویید گز افکاریهایش از حد تحمل درگذشته و علیاحضرت ناچار بوده‌اند خود را میان او و خشمی خانمانسوز حایل کنند. من در این گوشه بیحرکت و بیصدا می‌مانم. خواهش می‌کنم، با وی تند و رك باشید.

هملت ـ (از پشت صحنه) مادر، مادر، مادر!

شهبانو ـ به‌شما اطمینان می‌دهم: نترسید. بروید، اینك می‌آید.

(پولونیوس خود را پشت پرده پنهان می‌کند.)

(هملت وارد می‌شود.)

هملت ــ خوب، مادر، چه‌کارم داشتید؟

شهبانو ــ هملت، توپدرت را سخت آزرده‌ای.

هملت ــ مادر، شما پدرم را سخت آزرده‌اید.

شهبانو ــ خوب، خوب، یاوه جواب می‌دهید.

هملت ــ خوب، خوب، هرزه سؤال می کنید.

شهبانو ــ ها، چه گفتی، هملت؟

هملت ــ شما چه فرمایشی دارید؟

شهبانو ــ فراموش کرده‌ای من که هستم؟

هملت ــ اوه، نــه، بــه صلیب مسیح سو گند! شما شهبانویید، زن برادر شوهرتان و، ــ ای‌کاش چنین نبود،ــ مادر من.

شهبانو ــ پس اگر این است، کسانی را بر تو می گمارم که بتوانند باتو حرف بزنند.

هملت ــ نه، نه، بنشینید: از اینجا تکان نخواهید خورد؛ جایی نخواهید رفت، تا من آیینه‌ای در برابرتان بگیرم که‌بتوانید تا ژرفنای وجود خودرا در آن ببینید.

شهبانو ــ چه می‌خواهی بکنی؟ مباداخواسته باشی

مرا بکشی. های، کمك، کمك!

پولونیوس ـ (از پشت پرده) هـای، چه مـی کنی ؟ کمك، کمك، کمك!

هملت ـ (شمشیرمی‌کشد) ها، چه؟ اینجا مـوش بود؟ مرد، شرط یك سکهٔ طلا که مرد.

(از میان پرده با شمشیر ضربتی می‌زند.)

پولونیوس ـ (از پشت پرده) آخ! کشته شدم.

شهبانـو ـ وای، این چه‌کار بود کردی؟

هملت ـ نمی‌دانم. آیا شاه بود؟

شهبانـو ـ اوه، چه‌کار نسنجیده و خونینی!

هملت ـ کار خـونین، مادرجان، تقریباً بـه همان زشتی که شاهی را بکشند و به همسری برادرش درآیند.

شهبانـو ـ شاهی را بکشند؟

هملت ـ بله، خانم، همین که گفتم.

(پرده را بالا می‌زند و چشمش به پولونیوس می‌افتد.)

(به‌پولونیوس) بیچارهٔ احمق بی‌پروای فضول، بدرود! تورا به جای بهتر از تو گرفتم. با سر نوشت خود بساز. می‌بینی

که خوشخدمتی از حد که بگذرد گاه خطر ناك است. این گونه دستهاتان را به هم نپیچانید؛ بنشینید. خاموش بمانید تا من قلب‌تان را بچلانم؛ و اگر از ماده‌ای نرم و نفوذ پذیر ساخته شده باشد، اگر عادات دوزخی در برابر هر احساسی همچون مفرغ سخت و مقاومش نکرده باشد، در این کار توفیق خواهم یافت.

شهبانو ـ مگر من چه کرده‌ام که به خود جرأت می‌دهی زبانت را با چنین خشونتی در حق من به‌کار بری؟

هملت ـ کاری که لطف و سرخی دلنشین آزرم را لکه‌دار می‌سازد ، پارسایی را به دو رویی منسوب می‌دارد، پیشانی پر صفای عشق معصوم رااز زیور گلهای سرخ‌عاری می کند و بر آن داغ ننگ می‌زند، و پیمان زناشویی را همچون سوگند نردبازان دروغ می نماید؛ اوه، کاری که‌از پیکر هر تعهد روحش را باز می کشد ومراسم دلنشین دینی را همهمهٔ کلمات پوچ می گرداند. رخسار آسمان از آن سرخ می‌شود و تودهٔ صلب و مرکب مهر و ماه به بیزاری از این عمل چهرهٔ اندوهگین روز رستخیز دارد.

شهبانـو ـ وای برمن، این کدام عمل‌است که چنین بلند می‌غرد و ازسرانگشت اتهامش صاعقه می‌بارد؟

هملت ـ اینجا، به این تصویر و سپس به ایـن یك بنگرید! دو تصویر از دو برادر. ببینید، چه فـرو شکوهی براین سیما بود؛ کاکل هایپریون، پیشانی ژوپیتروچشمانی که‌به کردار مارس فـرمان می‌دهد و تهدید مـی کند، بـا برازندگی‌قامت مرکور، پیك خدایان،هنگامی که برتارك آسمان‌سای کوهی‌فرودمی‌آید؛ به راستی، هیئت وترکیبی که گویی هریك ازخدایان‌مهر خود را بـرآن نهاده‌اند تا مژدهٔ ظهور مردی بزرگ را بـه جهان بـدهند. چنین کسی شوهرتان بود. و اکنون بنگرید چه چیزی درپی‌او است. این شوهر تازهٔ شماست، خوشهٔ سن زده‌ای که خـوشهٔ سالم را پژمراند. آیا چشم دارید؟ چگونه توانسته‌اید کوهستان سر فراز را ترك کنید و در چنین مردابـی بچرید؟ ها! آیا چشم دارید؟ نمی‌تـوانید بگویید که ایـن از سر دلباختگی بوده است، زیرادرسن وسالی که شما هستید، شورسرکشی خون فروکش مـی کند ورام می شود و خـود را به دست

خرد می‌سپارد. و کدام خرد پس از آن یکی به این یك روی می‌آورد؟ شما، البته، حس دارید، و گر نه جنبشی در شما نبود؛ ولی به یقین حواستان فلج گشته است؛ زیرا دیوانگی هرگز چندان بیراهه نمی‌رود و حواس چندان دچار شیفتگی نمی‌شود که دیگر حتی برای تمیز یك چنین نابرابری نتواند به‌کار آید. کدام اهریمن بود که چشمتان را بست وچنین فریب‌تان داد؟ چشم اگرچه بی‌مدد لامسه، لامسه بی مدد بینایی، گوش بی مدد چشم یا دست، بویایی به تنهایی و حتی ناچیزترین بخش یك حس واقعی نمی‌توانست این همه خرف باشد. کو سرخی تو، ای شرم؟ و توای دوزخ سرکش، اگر بتوانی دراندام زن کلان سالی سر به نا فرمانی برآری، پس همان به که پرهیزگاری‌در برابر شعله‌های شور جوانی همچون موم باشد و درآتش خود بگدازد! دیگر آنگاه که سودای زورآور به‌حمله درآید چه جای آزرم داشتن است، که حتی یخ چنین تند می‌سوزد و خرد پای اندازآرزو است.

شهبانو ـ آه، هملت، بیش از این مگو! تو نگاه

مرا به ژرفنای روح من بر گردانده‌ای و من بس لکه‌ها و جودانه‌های سیاه بر آن می‌بینم که رنگ آن دیگر زایل نخواهد شد.

هملت ــ آری، در بستری آلوده میان بوی تندعرق زندگی کردن و در تباهی فرو رفتن، و در آن خوکدانی پلشت تن به نوازش و آمیزش دادن ...

شهبانو ــ آخ ، بیش از این با من مگو! سخنانت همچون خنجر در گوشم فرو می‌رود . هملت نازنینم، بیش مگو!

هملت ــ یك آدم کش فرومایه، یك زرخرید که بیست یك از ده‌یك خداوندگار پیشین‌تان هم‌ارزش ندارد؛ دلقکی در هیئت شاهان، کیسه بر قدرت و فرمانروایی که افسر گرانبهای شاهی‌را از قفسه‌اش دزدیده‌و درجیب نهاده‌است!

شهبانو ــ دیگر نگو!

هملت ــ شاه وصله پینه شده...

بح وارد می‌شود.)

ای نگهبانان آسمانی، نجاتم دهید و زیر بالهای‌خود بگیرید!

اعلیحضرتا ، چه فرمایشی دارید؟

شهبانو ـ افسوس! دیوانه‌است !

هملت ـ مبادا برای سرزنش پسر کاهل کوش‌خود آمده باشید که فرصت را وشورسودا را به‌هدر داده درامر مهم اجرای فرمان هراس‌انگیزتان‌تأخیر روامی‌دارد؟ آوه، بگویید!

شبح ـ فراموش مکن: دیدار من جز برای آن نیست که عزم سستی گرفتهٔ تو را برانگیزم. ولی، بنگر: مادرت را سرگشتگی از پا در افکنده؛ اوه، میان او و روحش که در کشاکش است میانجی شو. خیال‌در کسانی که ضعیفترند بانیروی بیشتری تأثیر دارد. بااو سخن‌بگو، هملت.

هملت ـ بانوی من، چه‌تان می‌شود؟

شهبانو ـ وای! خودشما را چه می‌شود که‌چشمتان را به فضای خالی دوخته‌اید و باهوای‌غیرمادی سخن می‌گویید؟ آشوب روحتان ازچشمانتان بیرون می‌زند ومانند سرباز خفته که ازبانگ آژیرسراسیمه برخیزد، موهای

خوابیده‌تان به جنبش می‌آیند وسر برداشته راست‌می‌مانند. پسر بزرگوارم! بر تاب و شعله‌های آتش خشمت آب سرد شکیبایی بپاش . نگاهت‌را به چه دوخته‌ای؟

هملت ــ به او، به او، ببینید ، رنگ پریده‌چه‌خیره می‌نگرد! اگر اودر این هیئت امرخودرا به سنگ هم‌می‌گفت ، دست اندر کار می‌شد. نگاهتان را برمن ندوزید، مبادا که بااین دلسوزی خود نیت صعب مرا دگرگون سازید: آنگاه آنچه بایدبکنم‌رنگ حقیقی خود را ازدست خواهد داد و شاید که به جای خون به اشک‌شسته شود.

شهبانو ــ با که در سخن هستی؟

هملت ــ آیا آنجا چیزی نمی‌بینید؟

شهبانو ــ هیچ‌چیز. ولی‌هر آنچه هست همه‌را می‌بینم .

هملت ــ هیچ‌چیز هم نشنیدید؟

شهبانو ــ نه، هیچ‌چیز، جز گفتگوی خودما.

هملت ــ آخر، آنجا نگاه کنید! ببینید چه‌گونه به‌در می‌رود! پدرم، درجامه‌ای که هنگام زندگی داشت،

نگاه کنید، هم اینك از آن در بیرون می‌رود.

(شبح بیرون می‌رود.)

شهبانو ـ این همه ساخته و پرداختهٔ مغز شماست. هذیان در آفریدن این نقشهای بیجان دستی دارد.

هملت ـ هذیان! نبض من به اندازهٔ نبض شما منظم می‌زند و همان گونه زمزمهٔ تندرستی سر می‌دهد. این دیوانگی نیست که از زبان من به سخن درآمد: اگر می‌خواهید، آزمایش کنیم؛ همه را می‌توانم از نو بگویم، وحال آن که از دیوانگی جز کلپتره گفتن کاری ساخته نیست. مادر، اوه، برای خدا روح خودرا به این روغن چرب و نرم نیندایید که گویا دیوانگی من است که در سخن آمده نه خطاکاری شما. این کار جز آن نیست که زخم ناسور را زیر پوست پوشیده بداریم تا در آن اثنا پوسیدگی چرك زای ناپیدا همه چیز را از درون تباه گرداند. پیش خدا به گناه اعتراف کنید، از آنچه گذشت پشیمان شوید و در آینده از آن بپرهیزید، درپای گیاه هرز کود نپاشید که انبوه‌تر گردد. این خیرخواهی مراهم

بر من ببخشید، چه از برکت این روزگار نفس گیر پرهیزگاری می‌باید از بدکاری پوزش بخواهد و باکرنش استدعا کند که اجازه دهد تا درحق وی نیکی کند.

شهبانو ــ آخ، هملت، قلبم را به دو نیم کردی.

هملت ــ اوه! آن نیمه را که بدتراست دور بیفکنید و با نیمهٔ دیگر پاکتر زندگی کنید. شب به‌خیر. ولی به بسترعمویم نروید؛ اگر هم پرهیزگاری در شما نیست، بدان تظاهر کنید. عادت، آن غولی که هر احساسی را در ما می‌بلعد، با همه دیو سیرتی از این جهت فرشته‌ای است که در تمرین کارهای نیك وپسندیده نیز جامه و ردایی شایسته در ما می‌پوشاند. امشب خودداری ورزید، و همین خود امساك بعدی را اندکی آسانترخواهد کرد، و آن که از پی آن خواهد آمد باز آسانتر خواهد بود. چه، عادت کم و بیش می‌تواند مهر ونشان طبیعت را دگرگون سازد وحتی اهریمن را رام گرداند یا بانیرویی شگرف بیرونش براند. یك بار دیگر، شب به‌خیر؛ و هنگامی که خود آرزومند دعای خیرمی‌شوید،ازشما تمنای دعای خیردارم.

و امـا دربارهٔ این خداوندگار، (پولونیوس را نشان‌می‌دهد.)
به‌راستی پشیمانم؛ ولی خواست آسمانی چنین بود کـه او
کیفرمن باشد ومن کیفراو، و بدین‌سان خداوند مرا تازیانهٔ
خودو کارگزارخود کرد. من‌اورا ازاینجا می‌برم وچنانکه
باید جوابگوی مرگ‌اوخواهم بود. پس، بازهم شب به‌خیر.
من برای مهربان بودن باید سنگدل باشم. باری ، آنچه
بد است آغاز شده، اما آنچه بدتراست درپی‌است. بازیك
کلمهٔ دیگر، بانوی عزیز.

شهبانو ــ چه باید بکنم؟

هملت ــ البته، نه‌آنچه بـه شما می‌گویم بکنید:
بگذارید این خیك پـرباد باز شما را بـه بستر بکشاند ،
گونه‌های‌تان‌را به‌هرزه نشکان بگیرد، شمارا «موشی‌جان»
بخواند وبا یك جفت بوسهٔ بدبو یا بانوازش‌انگشتان‌لعنتی
خود بر گردن‌تان شما را برآن دازد کـه نزدش اعتراف
کنید که من به‌راستی دیوانه نیستم ودیوانگیم ازسرنیرنگ
است. همان بهتر که شما این‌همه را به اوخبر دهید، زیرا
آن کـه شهبانوی زیبا وهشیار و دانا است مگـر می‌تواند

چنین امر خطیری را ازاین وزغ، ازاین گربهٔ دزد، ازاین شبکور پنهـان بدارد؟ کـه چنین کاری می کند؟ نـه ، بـرغم خردمندی و رازداری، دریچهٔ قفس را بر بام‌خانه باز کنید وبگذارید که‌پرندگان بگریزندومانندآن بوزینهٔ معروف داستان خود برای آزمون درقفس بخزید و گـردن خودرا بشکنید.

شهبانو ـ مطمئن باش ، اگـر سخن دم است و دم زندگی است، برای دم زدن دربارهٔ آنچه کـه تو گفته‌ای زندگی درمن نیست.

هملت ـ من باید رهسپار انگلستان شوم، می‌دانید؟

شهبانو ـ افسوس ! فراموش کـرده بودم : چنین تصمیمی هست .

هملت ـ نامه‌ها سر به‌مهر آماده‌است، ودوهمشاگرد من که اعتمادم بدیشان چنان است کـه به نیش زهرآگین افعی، حامل دستخطها هستند. آنان می‌باید راه را بـر من باز کنند و مرا به‌پستی راهبرشوند. این هم لذتی‌است کـه ببینیم آتش افروز درآتش فتنهٔ خود می‌سوزد. ومن، به‌هر

جان کندن، یك گز پایینتر از نقب‌شان فرو می‌روم و تا ماه پرتاب‌شان می کنم. اوه! دو نیرنگ کــه در یك خط از روبه‌رو با هم بـرخورد کنند، بس دیدنی است! این مرد که ناگزیرم می‌سازد تا بار و بندیلم را ببندم ، من هم روده‌هایش را تا اتاق مجاور می کشم. مادر، شب به‌خیر. به راستی این مشاورشاه که در زندگی فرومایه‌ای ابله و پرگو بود، اینك بس آرام و رازپوش و باوقار است. بیایید ، آقا، تا با شما کارمان را به پایان برسانیم. شب به‌خیر، مادر.

(بیرون می‌روند وهملت نعش پولونیوس‌را با خود می‌کشد.)

پردهٔ چهارم

صحنهٔ یکم

اتاقی در کاخ.
شاه، شهبانو، روزنکرانتز وگیلدنسترن
واردمی‌شوند.

●

شاه ــ این همه آه وافسوس‌عمیق علتی دارد.می باید بگویید، ماسزاوار دانستنش هستیم . پسرتان کجاست؟

شهبانو ــ(به روزنکرانتز وگیلدنسترن) یك دم اینجا تنهامان بگذارید.

(روزنکرانتز وگیلدنسترن بیرون می‌روند.)

آخ ، سرور مهربانم ، امشب چه هادیدم !

شاه ــچه چیز، گرترود؟ هملت بر چه حال است؟

شهبانو ــ به‌دیوانگی باد و دریا است، هنگامی که در تلاشند تا ببینند کدام یك نیرومندترند . در آن حال شوریدگی، شنید که چیزی درپس پرده می‌جنبد ؛ شمشیر

بر کشید وفریاد زد:«ها ، موش ! موش !» و در این توهم پیرمرد مهربانی را که در آنجا نهفته بود کشت .

شاه ـ اوه ، چه‌کار شنیعی! خودمـاهم اگر آنجـا بودیم ، سرنوشت مان همین مـی‌شد . آزاد بودنش خطـری است برای همه :. برای خود شما ، برای ما و بـرای هر کس . افسوس ! جواب این خون را چگونه بـاید داد ؟ گناهش به گردن خودما خواهد افتاد که می‌بایست پیشبینی کرده باشیم و این جوان دیوانه رامحجور گردانیده رفت و آمدش را مانع شده باشیم . ولی محبت‌مان بر او چندان بود که نمی‌خواستیم بدانیم صلاح کار بیشتر در چیست ، ـ درست مانند کسی که دچار بیماری شرم‌آوری گشته است و اگرهم تا مغزاستخوانش را بخورد از افشای آن سرباز می‌زند . کجارفته است؟

شهبانو ـ نعش کشتهٔ خود را بـه گـوشه‌ای برده است ، وهمان دیوانگیش در این‌کار نشان داد که همچون شمش زر درمیان فلزات خسیس پاك وتابناك مانده‌است: بر آنچه رفته است اشك می‌ریزد .

شاه ـ اوه ، گرترود ! بیایید برویم . همین که خورشید بر تارك کوهستان دمید ، با کشتی او را از اینجا می‌فرستیم . واما این کار شنیع ، باید همهٔ فر پادشاهی‌وزبر-دستی خود را به‌کار گیریم تا بتوانیم آن را به صورتی فرو پوشانیم و معذورداریم . های! گیلدنسترن!

(روزنکرانتز و گیلدنسترن باز می‌آیند .)

دوستان ، بروید و چندتن دیگر را به کمك بخواهید . هملت درغلبهٔ شور دیوانگی پولونیوس را ازپا درآورده ، از اتاق مادرش بیرون کشیده وبرده است. بروید پیدایش کنید ، باوی به‌نرمی سخن بگویید ونعش را به‌نماز خانه ببرید . خواهش دارم ، شتاب کنید .

(روزنکرانتزوگیلدنسترن بیرون می‌روند.)

بیایید ، گرترود، عاقلترین دوستان خود را فرا بخوانیم، و هم نیت خود و هم این حادثهٔ نابه‌هنگام را به اطلاعشان برسانیم ؛ باشد که زخم زهرآگین بدگویی که زمزمه‌اش در اقطار جهان همچون گلولهٔ توپ راست به هدف می‌نشیند از نام ما به‌یك سورفته‌به هوای آسیب‌ناپذیر

اصابت کند. اوه ! بیایید برویم. روح من سرشار از آشوب
وسراسیمگی است .

(بیرون می‌روند.)

صحنهٔ دوم

اتاق دیگری در کاخ.
هملت وارد می‌شود .

هملت ـ در جای امنی گذاشتمش .

روزنکرانتز و گیلدنسترنـ (از پشت صحنه) هملت! حضرت هملت !

هملت ـ این همهمه چیست ؟ چه کسی هملت را صدا می‌زند ؟

(روزنکرانتز و گیلدنسترن وارد می‌شوند.)

روزنکرانتز ـ خداوندگار من، نعش را چه کردید ؟

هملتـ به خاک که خویشاوند اوست بازدادم.

روزنکرانتز ـ بگویید کجاست، تا بتوانیم از آنجا

برداریمش و به‌نمازخانه ببریم .

هملت ـ این یکی را شما باور نکنید .

روزنکرانتز ـ چه را باور نکنیم ؟

هملت ـ که من به میل‌شما کار کنم ، نه‌به‌میل‌خودم. از آن گذشته ، در برابر پرسش یك اسفنج ، پسر پادشاه چه پاسخی می‌تواند بدهد ؟

روزنکرانتز ـ خداوندگار من ، مرا اسفنج می‌شمارید ؟

هملت ـ بله ، آقا ، اسفنجی که مراحم پادشاه و پاداشها واختیارات اورامی‌مکد. اما این گونه‌خدمتگزاران در پایان کار است که بهترین خدمت را در حق پادشاه انجام می‌دهند : او همچون بوزینه آنها را در کنج آرواره‌اش نگه می‌دارد، نخست دردهن می گرداند وسرانجام فرومی‌دهد؛ همین که به‌آنچه گرد آورده‌اید نیازش افتاد ، کافی است فشارتان دهد تا شما که اسفنجید بار دیگر خشك شوید.

روزنکرانتز ـ سخنانتان را نمی فهمم، خداوندگار

من

هملت ـ مایهٔ خشنودی من است : در گوش ابلهان آن که می نشیند سخن جفنگ است.

روزنکرانتز ـ خداوندگار من ، باید به ما بگویید این نعش کجاست و باما نزدشاه بیایید.

هملت ـ نعش همراه شاه است، ولی شاه با نعش نیست. شاه چیزی است ...

گیلدنسترن ـ چیزی ، خداوندگارمن !

هملت ـ چیزی ناچیز . مرا نزدش ببرید . شیر کجا ، بچه‌اش کجا ؟ ...

(بیرون می‌روند.)

صحنهٔ سوم

اتاق دیگری در کاخ.
شاه با ملازمان وارد می‌شوند.

●

شاه ـ من پی او وهمچنین پی نعش فرستاده‌ام. آزاد گذاشتن این‌مرد به راستی خطرناك است. بااین همه‌نباید او را به‌دست نیرومند قانون بسپاریم: چه اومحبوب تودهٔ گیج و گول مردم است که خوشایندشان نه از سر عقل بلکه به‌چشمشان‌است؛ وجایی که چنین است، آنچه بردلها گران می‌آید کیفرمجرم است نه خود جرم. برای آنکه کار نرم وهموار بگذرد، باید درانظار چنین بنماید که‌این عزیمت ناگهانی او طفره وتعللی حساب شده بود. در بیماریهایی که امید ‌ ‌ود نمی‌رود، شفا در درمانهای نومیدانه است ویا خود اصلا نیست.

(روزنکرانتز وارد می‌شود.)

خوب، چه شد؟

روزنکرانتز ـ خداوندگار من، این که نعش را کجا برده است، نتوانسته‌ایم از او دریابیم.

شاه ـ ولی، خودش کجاست؟

روزنکرانتز ـ بیرون، خداوندگارمن؛ به انتظار فرمان شما، مراقبش هستند.

شاه ـ بیاریدش نزد ما.

روزنکرانتز ـ های، گیلدنسترن. شاهزاده را بیارید.

(هملت و گیلدنسترن وارد می‌شوند.)

شاه ـ خوب، هملت، پولونیوس کجاست؟

هملت ـ سر شام.

شاه ـ سر شام! کجا؟

هملت ـ نه درجایی که سرگرم خوردن باشد، بلکه آنجا که می‌خورندش. انجمنی از کرمهای سیاستمدار به جانش افتاده‌اند. در زمینهٔ خورد وخوراك یگانه سرور و سالار شما کرم است: ما همه گونه جانوران را پرورش

می‌دهیم تا خود پروار شویم،و باز ما برای کرمهاست که خود را پروار می کنیم . شاه فربه و گدای لاغردو خورش متفاوت بیش نیستند ، دو خورش بر سر یك میز. همین و بس .

شاه ـ افسوس! افسوس!

هملت ـ هر کس می‌تواند با کرمی که شاهی را خورده‌است‌ماهی‌بگیرد، و باز ازآن ماهی که کرم‌را خورده است خود بخورد.

شاه ـ منظورت از این سخن چیست؟

هملت ـ هیچ ، جزآن که به شما نشان دهم چگونه ممکن است گذار شاهی از روده‌های گدایی بیفتد.

شاه ـ پولونیوس کجاست؟

هملت ـ در آسمان : کسی‌را به آنجا بفرستید تا ببیند، و اگر پیك‌تان اورا نیافت خودتان جای‌دیگر به جستجویش بروید. ولی به راستی، اگر تایك ماه‌دیگر پیدایش نکردید، ناچار بویش را وقتی که از پلکان دهلیز بالا می‌روید خواهید شنید.

شاه ــ (به برخی از چاکران) بروید آنجا بجوییدش!

هملت ــ همانجا خواهد ماند تا شما برسید.

شاه ــ هملت، برای حفظ جان‌خودت که برای ما همان‌قدر گرامی‌است که‌کاری که ازتو سرزده سخت‌موجب اندوه ماست ، می‌باید باشتابی آتشین از اینجا بروی . خودت را آماده کن، کشتی حاضر و باد مساعد است، همراهان به انتظارند و همه چیز ساختهٔ سفر انگلستان.

هملت ــ سفر انگلستان!

شاه ــ بله ، هملت.

هملت ــ خوب.

شاه ــ اگر بر نیت ما آگهی‌داشتی، می‌دیدی که به راستی خوب است.

هملت ــ من فرشته‌ای را می‌بینم که بر آن آگاه

است. ولی، خوب؛ برویم به انگلستان! خدا نگهدار، مادر جان!

شاه ــ مرا پدر مهربانت بگو، هملت.

هملت ــ نه، مادرم؛ مادر و پدر زن وشوهرند وزن

و شوهر هم هردو یك تن‌اند؛ پس ، همان مادرم . خوب ، برویم به انگلستان!

(بیرون مــی‌روند.)

شاه ــ پــا به پا به دنبالش بروید ، زود بــه کشتی بنشانیدش ، معطل نشوید . می‌خواهم تا شب از اینجا رفته باشد. بروید! زیرا هر آنچه به‌این امر ارتباط دارد آماده شده و به مهر و امضا رسیده است. خواهش می کنم، شتاب کنید.

(روزنکرانتز و گیلدنسترن بیرون می‌روند .)

وتو ای انگلستان، اگر هیچ به دوستی من ارج می نهی، ــ چیزی که قدرت بزرگ من می‌باید تورا بر آن دارد،چه هنوز زخم شمشیر دانمــارك بر تن تو تازه و سرخ است و هیبت گستاخ تو در برابر مــا سر بــه کرنش فرود می ــ آورد،ــ باید که در به‌کار بستن فرمان شاهــانهٔ ما کــه در نامه‌های مؤکد بـه تفصیل آمده و مشعر بر آن است که بیدرنگ هملت‌را بکشی‌هیچ اهمال نورزی. فرمان‌ببر، ای انگلستان! چه او همچون تب دق در خونم تاخته‌است وتو

می‌باید درمانم کنی. تازمـانی که ندانم این‌کار به انجـام رسیده است، هر چه پیشم آیـد، باز هیچ گاه روی شادی نخواهم دید.

(بیرون می‌رود.)

صحنهٔ چهارم

دشتی در دانمارك .
شاهزاده فورتینبراس با یك‌سرکرده
وگروهی سپاهی وارد می‌شوند.

فورتینبراس ـ سر کرده، بروید واز جانب من به
اه دانمارك درود بفرستید وبگویید که فورتینبراس استدعا
رد چنانکه وعده رفته بود پروانهٔ عبور از قلمرو فرمان‌ـ
وایی شاه بدو اعطاء شود. شما می‌دانید کجا باید به ما
پیوندید. اگر اعلیحضرت خواستار دیدار ما باشد، در
ابرش به عرض ادب قیام خواهم کرد، این‌را به‌اطلاعش
رسانید.

سرکرده ـ فرمانبردارم ، خداوندگارمن.

(فورتینبراس وسپاهیان بیرون می‌روند.)

فورتینبراس ـ آهسته ، قدم رو.

(هملت، روزانکرنتز ، گیلدنسترن و دیگران وارد می‌شوند.)

هملت ـ آقای عزیز، این نیروها از آن کیست؟

سرکرده ـ از آن شاه نروژ، آقا.

هملت ـ خواهش می کنم، بفرمایید قصد کجادارند؟

سرکرده ـ جایی در لهستان، برای جنگ.

هملت ـ فرمانده‌شان کیست؟

سرکرده ـ فورتینبراس، برادرزادهٔ شاه پیر نروژ.

هملت ـ آیا به قلب لهستان حمله می برد، یا به یك ناحیهٔ مرزی؟

سرکرده ـ راست بگویم ، بی‌لاف و گزاف، می ـ رویم تکهٔ زمین کوچکی‌را که‌جز شهرت و نام حاصلی نخواهد داشت به تصرف آریم. من به‌پنج‌سکه، تنها به پنج سکه ، حاضر نیستم آنجا را به‌اجاره بگیرم؛ واگرهم نروژ یا لهستان بخواهند آن‌را به بیع‌قطع بفروشند بهای کلانتری دریافت نخواهند کرد.

هملت ـ پس لهستانیها هرگز درپی دفاع آن بر نخواهند آمد.

سرکرده ــ چرا، هم‌اکنون پادگانی در آنجا مستقر کرده‌اند.

هملت ــ و باز دو هزار سپاهی و بیست هزار سکهٔ زر تکلیف این پرکاه را یکسره نخواهند کرد. این همه از ثروت و آسایش مفرط است که همچون دمل چرکین از درون سر باز می‌کند و از بیرون معلوم نیست شخص برای چه مرده است. به خاکساری ازشما تشکر می‌کنم، آقا.

سرکرده ــ خدا به همراهتان، آقا.

(بیرون می‌رود.)

روزنکرانتز ــ خداوندگار من، لطف می‌فرمایید حرکت کنیم؟

هملت ــ هم اکنون خودم را به شما می‌رسانم. کمی جلوتر بروید.

(همه جز هملت بیرون می‌روند.)

چگونه هر تصادفی مرا متهم می‌دارد و برانتقام کند رفتار من مهمیز می‌زند! آدمی، اگر همهٔ لذت و برنامهٔ اوقاتش چیزی جز خورد و خواب نباشد، چیست؟ حیوانی، نه بیش.

به یقین، آن که ما را با چنین هوش پهناوری آفریده است
که گذشته و آینده را می‌بیند، او این کاردانی و این خرد
یزدانی را برای آن به ما نداده است که در ما بیکار
بماند و کپك بزند! با این همه، خواه از فراموشکاری
حیوانی باشد و حواه از آن رو که وسواس بزدلانه بر آنم
می‌دارد تا عواقب کار را بیش از حد بسنجم، ــ سنجشی که
اگر به چهار بخش گردد سه بخش آن ترس است و تنها
یك بخش خردمندی، ــ نمی‌دانم برای چه هنوز در این
مرحله به سر می‌برم که بگویم: «این کار کردنی است»،
و حال آن که برای به انجام رساندن آن انگیزه واراده و
نیرو و وسیله همه را دارم. نمونه‌هایی به بزرگی زمین‌مرا
به‌کار می‌انگیزند: از آن جمله سپاهی بدین انبوهی و
آراستگی که شاهزاده‌ای نازك طبع و نازپرور رهبری
می‌کند، ــ کسی که دلاوریش از همت خدا داد پر مایه
گشته‌قضای نادیده را به‌ریشخند می‌گیرد و وجود شکننده
و فناپذیر خود را برای حتی پوست یك تخم مرغ به
دست هرضربتی که سرنوشت و مرگ وخطر را یارای آن

باشد می‌سپارد. بزرگی راستین در آن نیست که مرد جز به یك انگیزهٔ بزرگ به جنبش در نیاید، بلکه آنچه که پای شرف در میان است در پر کاهی نیز انگیزهٔ بزرگ پرخاش بیند. پس من که پدرم کشته و مادرم آلـوده شده است، چگونه هیجان خون و خردم را تاب می‌آورم و همه را به خواب وا می‌دارم، وحال آنکه با شرمساری مرگ نزدیك به بیست هزارتن را می‌بینم که به‌وسواس و نیرنگ کسب نام‌چنان به سوی گور می‌شتابند که گویی به بستر می‌روند و برای تکهٔ زمینی می‌جنگند که در آن، از انبوهـی، همه امکان برخورد ندارند وچندان هم وسعت و گنجایش آن نیست که بتوان کشته ها را در آن جا داد! اوه! ازاین‌پس باید اندیشه‌ام خون‌آشام باشد، وگرنه به هیچ نمی‌ارزد!

(بیرون می‌رود.)

صحنهٔ پنجم

السینور. اتاقی‌درکاخ.
شهبانو، هوراشیو و یك بزرگزاده
وارد می‌شوند.

●

شهبانو ـ نمی‌خواهم با او سخن بگویم.

بزرگزاده ـ اصرار می‌ورزد. به راستی شوریده حال است؛ شایستهٔ ترحم می‌نماید.

شهبانو ـ چه می‌خواهد؟

بزرگزاده ـ بیشتر از پدرش حرف می‌زند. می گوید شنیده که دنیا همه نیرنگ است. زمزمه می کند و بر قلب خود می کوبد، به‌هیچ وپوچ برآشفته می‌شود، سخنان دو پهلو می گوید که گاه معنای درستی هم ندارد. گفته‌هایش چیزی نیست، اما با همهٔ ناهنجاری، شنوندگان را گروه گروه به سوی او می کشاند؛ آنان در سخنانش

دقیق می‌شوند و کلمات گسیخته‌اش را به سر هم بندی با اندیشه‌های خود همساز می کنند؛ و همین خود همراه چشمك زدنها و سر جنبانیدنها و دیگر حرکاتش آنان را مجاب می‌سازد و به راستی انسان گمان می برد که این همه معنایی، هر چند مبهم، ولی بس ناگوار دارد.

هوراشیو ـ بهتر است با وی گفتگویی بکنید، چه ممکن است تخم بدگمانیهای خطرناکی در میان بد خواهان بیفشاند.

شهبانو ـ بیاریدش تو.

(بزرگزاده بیرون می‌رود.)

(باخود) برای روح بیمار من، ـ همچنانکه سرشت گناه اقتضا دارد ، ـ هر کمترین چیزی گویی پیش درآمد بدبختیهای بزرگ‌است: جنایت باچنان خامی دچار نگرانی است که از ترس لو رفتن خود را لو می‌دهد.

(بزرگزاده باافیلیا باز می گردد.)

افیلیا ـ کجاست شهبانوی زیبای دانمارك؟

شهبانو ـ ها، چه می‌خواستید، افیلیا؟

افیلیاـ **یاروفادارتان را به چه چیز**
از دیگری می‌توانم باز شناخت؟
به‌کلاه‌آراسته به صدفها و به چوبدستی‌اش،
و به‌آن جفت نعلینش.

شهبانو ـ افسوس! دوشیزهٔ نازنین، این ترانه چه مناسبتی دارد؟

افیلیا ـ چه می گویید؟ نه، خواهش می کنم گوش کنید.

مرد و رفتش، ای بانوی من ،
مرد ورفت:
سبزهٔنو دمیده بربالای سرش
باسنگی برپایین پایش .
اوه ، هو !

شهبانو ـ خوب ، دیگر ، افیلیا ...

افیلیا ـ خواهش می کنم، گوش بدهید :

باکفنی به‌سفیدی برف کوهساران ...

(شاه‌واردمی‌شود.)

شهبانو ـ آخ ! خداوندگار من ، ببینیدش .

افیلیا ـ آراسته به‌گلهای خوشبو ،

به‌گور رفت ، بی‌آنکه عشقی پاك
باران اشك بر او بریزد .

شاه ــ دوشیزهٔ زیبا ، حالتان چه طوراست؟

افیلیا ــ خوب ،خدا عوض‌تان بدهد . می گویند که جغددختر نانوا بود . خدایا ، ما می‌دانیم چه هستیم ، اما نمی‌دانیم چه ممکن است بشویم . خداسفره‌تان را بر کت دهاد !

شاه ــ به پدرش می‌اندیشد .

افیلیا ــ خواهش می کنم! دراین باره حرفی نزنید؛ ولی اگر از شما بپرسند این چه معنی دارد، چنین‌بگویید:

فردا ،که جشن سنت والانتین است ،
صبح بسیار زود ،
من‌که دوشیزه‌ام ،دم پنجره‌تان می‌آیم
تا والانتین‌تان باشم .

آنگاه او بر خاست و جامه پوشید ،
ودر را به‌روی آن دوشیزه‌گشودکه دیگر هرگز دوشیزه
بیرون نرفت .

شاه ــ افیلیای‌زیبا !

افیلیا ـ دیگر به‌راستی ، بی آن که به‌سوگند نیازی باشد ، پایانش می‌دهم :

به‌عیسی و به احسان مقدس سوگند،ـ
وه ، دریغا ، ننگ‌شان باد!ـ
که‌جوانان اگر دسترس یابند همین می‌کنند ،
و به خداکه سزاوار سرزنشند .
دخترگفت : پیش‌از آن‌که برمن دست‌یابی ،
وعدهٔ زناشویی به‌من می‌دادی .
ـ به‌آفتاب سوگندکه چنین می‌کردم
اگر تو به‌بسترم در نمی‌آمدی .

شاه ـ از کی او چنین شده است ؟

افیلیا ـ امیدوارم کارها به خیر بینجامد . بایدشکیبا بود : ولی، وقتی که به یاد می‌آورم که او را در خاك سرد نهادند، از گریه خودداری نمی‌توانم. برادرم خبر خواهد یافت . بـه همین سبب از راهنمـایی مهـر آمیزتان تشکر می کنم . کالسکه‌ام را بیارند ! شب به‌خیر ، بانوان ؛شب به خیر ،بانوان نازنین ! شب‌به‌خیر! شب‌به‌خیر !

(بیرون می‌رود.)

شاه ـ ازپی‌اش بـروید و خـوب مـراقبش باشید ،

خواهش می کنم.

(هوراشیو بیرون می‌رود.)

اوه ! این از اثرات زهراندوهی عمیق است ؛ وهمه ازمرگ پدرش سرچشمه می گیرد. آخ، گرترود، گرترود! هنگامی که رنج ومصیبت به کسی روی می آورد، هیچ گاه به‌صورت جاسوسانی منفرد نیست ، بلکه گروه گروه پیش می‌آید. نخست پدرش کشته می‌شود، سپس پسرتان ازاینجا می‌رود، ــ و او خود بدترین عامل تبعید عادلانه‌اش بوده است!ـ و نیز مردم که ازمرگ پولونیوس عزیز برآشفته‌اند ودرزمزمه واندیشه‌های تیره.ونا گوار درافتاده‌اند؛ وبازما از خامی مخفیانه به خاکش سپردیم؛ و بیچاره افیلیا ، که ازخود به در شده و ازخرد روشن که بی‌آن ما نقشی یا حیوانی بیش نیستیم جدا مانده است؛ و سرانجام، چیزی که به‌تنهایی ازاین همه وخیمتر است، برادرش پنهانی از فرانسه بازآمده ، سرگشته وحیرت زده دراندیشه‌های مه‌آلود فرورفته است و وز وز صداها کم نیست که‌گوش او را با سخنان زهرآگین دربارهٔ مرگ پدرش آلوده دارد ؛

و دراین میان به‌ناچار، بی‌آنکه بینه‌ای در میان باشد، از دهانی به گوشی اتهاماتی برخود ما وارد می گردد. آخ، گرترود عزیزم، این همه بسان خمپاره از چندین جا مرگ نوبه‌نو بر من می‌فرستد.

(هیاهویی ازپشت صحنه.)

شهبانو ــ وای، این هیاهوچیست؟

شاه ــ جانداران سویسی من کجا هستند؟ دروازه را محافظت کنند! چه خبراست؟

بزرگزاده ــ خداوندگارمن، خودتان را نجات بدهید. اقیانوسی که ازکرانه‌های خود سر بـر آرد دشت وهامون را با شتابی تهورآمیزتر ازآن فرو نمی گیرد که لایرتیس جوان اینك دررأس گروهی شورشی افسران شما را از پای درمی‌آورد. مـردم غوغـا اورا شاه می‌خوانند. و چنانکه گویی جهان تازه آغاز گشته، تاریخ باستان از یاد رفته، یا رسم وعادت که استواردارنده وپشتیبان هرمقام وعنوانی است منسوخ شده، فریاد می‌زنند: « دیگرانتخاب کردیم. لایرتیس باید شاه شود!» و با کلاه‌ها و دستها و

صداهای‌خود تاا برهاهلهله برمی‌دارند:«لایرتیس،لایرتیس شاه باشد!»

شهبانو ـ باچه شورو نشاطی‌برخطا عوعو می کنند! هه، سگهای خیانتکاردانمارکی، به‌خطا می‌روید!

شاه ـ درهارا شکستند.

(هیاهو ازپشت صحنه.)

(لایرتیس باسلاح واردمی‌شود؛گروهی دانمارکی‌ازپی‌اومی‌آیند.)

لایرتیس ـ شاه کجاست ؟ آقایـان، همه‌تان بیرون باشید.

دانمارکیها ـ نه! بگذارید بیاییم تو.

لایرتیس ـ خواهش‌می کنم؛کاررا به من‌وا گذارید.

دانمارکیها ـ خوب، به چشم!

(بیرون در می‌روند.)

لایرتیس ـ ممنونم؛ در را فرو بگیرید. تو ای شاه فرومایه، پدرم را به من باز ده!

شهبانـو ـ آرام، لایرتیس عزیز.

لایرتیس ـ آن‌قطره‌خون من که خواسته‌باشدآرام

بماند بر حرامزادگی من گواهی داده، پـدرم را قلتبان خوانده و کلمهٔ روسپی را اینجا برپیشانی پاك و بی‌لك مادر پرهیزگارم نقش کرده است!

شاه ــ لایرتیس، سرکشی چرا در تـو چنین دامنهٔ غول‌آسایی به خـود می‌گیرد؟ رهاش کنید، گـرترود، از بابت‌ما هیچ‌نترسید. خداوندوجود شاهان‌رادرچنان‌حصاری حفظ می‌کند که خیانت جز نظری دزدانه بدانچـه در نیت دارد نمی‌تواند افکند و به کـم چیزی از آن جامـهٔ عمل می‌پوشاند. لایرتیس، به من بگو، برای چه بدین گـونه خشمگینی؟ رهاش کنید، گرترود. سخن بگو، مرد.

لایرتیس ــ پدرم کجاست؟

شاه ــ مرد.

شهبانو ــ امانه بردست شاه.

شاه ــ بگذارید هر چه می‌خواهد بپرسد.

لایرتیس ــ مرگش چگونه بود؟مرا نمی‌توان گول زد! سوگند فرمانبرداریم، بـه جهنم! پیمان وفاداریـم، به درك سیاه! وجدان و آیینم، به ته چاه دوزخ! مـن از لعنت

ابدی با کی ندارم. در این حال که منم و هر دو جهان را به هیچ می‌شمارم، هر چه بادا باد! همین قدر انتقام پدرم را به تمامی بکشم!

شاه ــ که ترا می‌تواند ازاین‌کار باز دارد؟

لایرتیس ــ ارادهٔ خود من. بر غم خواست سراسر دنیا! و اما امکاناتی که دراختیار دارم، در به‌کار بردن آن چنان امساك روا خواهم داشت که با اندك توشه تا دور جایی بروم.

شاه ــ لایرتیس‌عزیزم، شما که می‌خواهیدازحقیقت مرگ‌پدر گرامی‌تان با خبرشوید، آیا لازمهٔ کین خواهی‌تان این است که بی نگرش پای دوست و دشمن و برنده‌و بازنده را به یك‌سان به میان بکشید؟

لایرتیس ــ به کسی جزدشمنانش کاری ندارم.

شاه ــ خوب، آیا می‌خواهید بشناسیدشان؟

لایرتیس ــ بازوانم را به‌روی دوستان‌مشفقش بدین‌سان باز می کنم و مانند مرغ مهربان و جانبخش سقا آنها را با خون خود پرورش می‌دهم.

شاه ـ ها، اینك همچون فرزندی خوب و آزاد مردی واقعی سخن می گویی. این که من درمرگ پدرتان بیگناهم و خود نیز به نحوی دردناك از آن در اندوهم، این نکته بی کم وکاست همچون روز در چشم‌تان بر شما روشن خواهد شد.

دانمارکیها ـ (از پشت صحنه) بگذاریدش بیایدتو.

لایرتیس ـ چه خبرست؟ این هیاهو چیست؟

(افیلیا باز وارد می‌شود.)

ای تب، مغز مرا خشك کن! ای اشکهای شور، حس و خاصیت بینایی را در چشانم بسوزانید! به خدای آسمان، بهای دیوانگی تو را سنگین خواهم خواست، آن قدر که شاهین ترازو به یك‌سو میل کند. آه، ای گل‌سرخ اردیبهشت، ای دوشیزهٔ گرامی، خواهرمهربان، افیلیای نازنین! آخر، خدایا، مگرممکن است که عقل دختران جوان مانندعمر پیران دچار زوال شود؟ عشق سرشتی ظریف دارد، و در جایی که مهر به ظرافت آمیخته باشد گرانبهاترین چیز خود را از پی دلدار خود می‌فرستد.

افیلیا ـ بـا روی‌گشاده در تابوتش گرفته بردند،
های نای نا نای، نانای های نانای
و بر گورش چه باران اشك که ریخت...

خدا به همراهت، ای کبوتر من!

لایرتیس ـ اگر هم عقلت به جا بود و مرا به کین خواهی می‌خواندی، باز نمی‌توانستی تا بدین حـد مرا به هیجان در آوری.

افیلیا ـ به‌آواز بخوانید: نگونسار، نگونسار،
ورا نیز نگونسار بنامید.

چه بر گردان مناسبی مـی‌شود! آن مباشر دغلکار بـود که دختر اربابش‌را دزدید.

لایرتیس ـ این پریشان گویی بیش از هـر سخنی معنی دارد.

افیلیا ـ این اکلیل کوهی است، بـرای یادآوری؛ دلدارمن، به یادآر این‌هم بنفشه‌فرنگی‌است، نشان‌اندیشه.

لایرتیس ـ پندآمـوزی‌جنون: انـدیشیدن و به یاد آوردن اینجا مناسب حال است.

افیلیا ـ اینك رازیانه و تاج ملوك بـرای شما؛ این

سداب هم‌از آن شما؛ کمی هم‌می‌ماند برای خودم؛ روزهای یکشنبه می‌توان گیاه رحمتش خواند. اوه! شما سداب‌تان را باید به‌طرز دیگری بزنید. این هم یك گل مروارید. دلم می‌خواست چندتا بنفشه به شما بدهم، ولی پس‌از مرگ پدرم همه‌شان پژمرده شدند. می گویند او مرگ‌شایسته‌ای داشته، ...

زیرا دلم تنها به رابین نازنین خوش است.

لایرتیس ـ اندیشه و درد وسوداز‌دگی وحتی‌دوزخ را به رنگ‌ظرافت و زیبایی در می‌آورد.

افیلیا ـ دیگر آیا باز نخواهد آمد؟
دیگر آیا باز نخواهد آمد
نه، نه، او مرده است؛
تو هم به بستر مرگت برو،
که او هرگز باز نخواهد آمد.
ریشش به سفیدی برف بود
و موهای سرش همه چون‌کتان،
و او رفت، رفت،
دیگر مویه و زاری بس‌کنیم:
خدا بر روحش رحمت‌کند!

و همچنین بر روح همهٔ مسیحیان! این دعای من به درگاه

خداست. خدا به همراه‌تان!

(بیرون می‌رود.)

لایرتیس ـ خدایا، تو این را می‌بینی؟

شاه ـ لایرتیس، باید در اندوه‌تان سهیم باشم، و گر- نه شما حقی ازمن سلب کرده‌اید. بروید، ازمیان دوستانتان عاقلترین‌شان را به میل خود انتخاب کنید، تا آنان به سخنان ما گوش دهند و میان ما داوری کنند. اگرما را، خواه به دست خود و خواه به دست دیگری در این کار دخیل یافتند، ما به جبران آن پادشاهی و تاج و زندگانی خود و هر آنچه را که از آن خود می‌شماریم به شما می - سپاریم؛ اما اگر چنین نبود، لطف کرده با ما شکیبایی ورزیدتا به اتفاق هم‌کاری کنیم که خشنودی جانتان‌چنانکه باید و شاید فراهم گردد.

لایرتیس ـ باشد! احوال‌مرگ او و پنهان به خاك سپردنش، بی‌آنکه یادگارهای افتخارآمیز و شمشیر و نشان خانوادگی بر جنازه‌اش نهاده باشد، بی‌آنکه آیین و مراسم باشکوه رسمی در باره‌اش اجرا شود، این همه

گویی از آسمان بر زمین به سرم فریاد می‌زند که باید در پی دانستن علت باشم.

شاه ـ همین‌کار هم‌خواهید کرد. بگذار تبر بزرگ کیفر همان جا فرود آید که جنایت بود. خواهش می کنم با من بیایید.

(بیرون می‌روند.)

صحنهٔ ششم

اتاق دیگری در کاخ .
هوراشیو و یك خدمتگار
وارد می‌شوند .

●

هوراشیو ـ اینان که می‌خواهند بامن سخن بگویند چه کسانی‌اند ؟

خدمتگار ـ چند تن ملوان، آقا . می گویند نامه‌هایی برای‌تان دارند .

هوراشیو ـ بگو بیایند تو .

(خدمتگار بیرون می‌رود .)

نمی‌دانم از کدام گوشهٔ جهان ممکن است پیغامی داشته باشم ، مگر آن که از حضرت هملت باشد.

(ملوانان به‌درون می‌آیند .)

ملوان نخستین ـ برکت خدا برشما ، آقا .

هوراشیو ـ و بر تو نیز .

ملوان نخستین ـ به خواست خدا ، آقا . این نامه ، آقا ، اگر نامتان چنانکه به‌من گفته‌اند هوراشیو باشد ، برای شماست. سفیری که روانهٔ انگلستان بود آن‌را نوشته.

هوراشیو ـ (می‌خواند) «هوراشیو، پس‌ازخواندن این نامه ، به‌وسیله‌ای ملوانان را نزد شاه ببر : نامه‌هایی برای او دارند . ما دو روزی بیش در دریا نبودیم که یك دزد بسیار بیباك دریایی سر به تعاقب ما نهاد . کشتی ما در رفتار زیاده کند بود وما ناچار دست به‌دامن دلیری زدیم ، ومن به‌هنگام برخورد خود را بـه عرشهٔ کشتی آنان در انداختم. همان‌دم آنان از کشتی ما فاصله گرفتند ومن به تنهایی در دستشان اسیر ماندم . آنان بامن همچون دزدانی جوانمرد رفتار کردند، ولی‌البته می‌دانستند چه می کنند؛ من می‌بایست برایشان مفیدباشم. نامه‌هایی را که‌فرستاده‌ام به دست شاه بده ، وخودت نیز باچنان شتابی که گویی‌از برابر مرگ می گریزی خود را به‌من برسان . سخنانی برای گفتن‌در گوش تودارم که ازشنیدن آن گنگ خواهی

ماند ، و حال آن که به‌قیاس نفس کار گفته‌هایم هنوز بس ملایم خواهد بود . این ملوانان جوانمرد تورا به جایی که‌من‌هستم راهبرخواهند شد. روزنکرانتزو گیلدنسترن به‌راه خود به‌سوی انگلستان ادامه می‌دهند : درباره شان بسا چیزها دارم که به تو بگویم. به‌سلامت‌باش.

آن که می‌دانی از آن تو است ،

هملت.»

بیایید، تا شما را با این نامه‌هاتان راهنمایی کنم. و زودتر بجنبید ، تا بعد مرا به‌سوی کسی که این نامه‌ها را از او دارید ببرید .

(بیرون می‌روند.)

صحنهٔ هفتم

اتاق دیگری در کاخ .
شاه و لایرتیس وارد می‌شوند.

●

شاه ــ پس اینك وجدان‌تان باید بر بیگناهیم گواهی دهد وشما باید مرا چون دوستی در قلب خود جای دهید؛ زیرا شنیدید و دانستید که آن که پدر بزرگوارتان را کشت قصد جان مرا نیز داشت .

لایرتیس ــ می‌باید همین باشد . ولی ، بگویید ، اعمالی چنین تبهکارانه و تا بدین پایه وخیم را برای چه کیفر ندادید ، وحال آن که ایمنی وخردمندی و بسا چیز-های دیگر اساساً شما را بدین‌کار تحریض می‌کرد ؟

شاه ــ اوه، به‌دوعلت‌خاص که شاید به‌چشم‌تان بسیار سست بنماید، امامن آنهارااستوارمی‌دانم. مادرش، شهبانو ،

گویی به دیدار اوزنده‌است؛وامامن،خواه این فضیلت من باشد یا بلای جان من ، زندگی وروحم چنان بـه شهبانو بسته است که مانند ستارگان، که‌جز در مدار خود نمی‌ـ گردند ، من نیزجـز به رضای او حـرکتی ندارم . علت دیگر که‌نمی‌توانم آشکارا ازاو مؤاخذه کنم ،محبت‌بزرگی است که تودهٔ مردم بدو دارند ، و اگر همهٔ خطاهای اورا به آب.این محبت فـرو برند ، مانند چشمه‌ای کـه در آن چوب سنگ می‌شود، زشتیهای او به‌زیبایی بدل می گردد؛ بدین سان تیرهای‌ترکش من که در همچو باد سختی‌زیاده سبك می‌بود ، بی آن که بتوانند برآماج بنشینند به سوی کمان خود من باز می گشت .

لایرتیس ــ و بدین‌سان من باید پدر بزرگواری‌را از دست بدهـم و خواهرم بدین روز دهشت بار بنشیند ، ــ خواهری که اگر بتوان ستایش را به گذشته رجوع داد ، ارج و بهای وی در کمال برتارك روزگار مـا سر به‌دعوی برمی‌داشت .ولی‌نوبت کین‌خواهی من‌خواهدرسید.

شاه ــ تشویشی به دل راه ندهید. نباید گمان برید

که ما چنان سست و وارفته‌ایم که بگذاریم خطر در ریش‌مان‌چنگ بیندازد و بگوییم که شوخی است ، دیری نخواهد گذشت که خبرهایی به گوشتان خواهد رسید . ماپدرتان را دوست داشتیم و خودمـان را نیز دوست داریم ، و این نکته امیدوارم شما را بر آن دارد که تصور کنید. . .

(پیکی وارد می‌شود.)

ها ، چه خبر؟

پیك ــ خداوندگار من ، چند نامه از هملت‌رسیده است ؛ این یـك برای اعلیحضرت ، و این دیگری برای شهبانو.

شاه ــ نامه از هملت ؟چه کسی آورد؟

پیك ــ خداوندگـار مــن ، گفته می‌شود چند تن ملوان ؛ من ندیدمشان ، واین‌نامه‌ها را کلادیوClaudio به من داده و او خود آن هـا را از آن کــه آورده گرفته است .

شاه ــ لایرتیس، گوش کنید . ــ مارا تنها بگذارید.

(پیک بیرون می‌رود .)

« شاه والاجاه با اقتدار، دانسته باشید که مرا برخاك قلمروتان برهنه پیاده کرده‌اند . فرداتمنای دیدارچشمان شاهانه‌تان را خواهم داشت . آنگاه ، با عرض پوزش ، در بارهٔ بازگشت ناگهانی و بس شگرف خود گزارش خواهم کرد .

هملت . »

یعنی چه ؟ آیا همه‌شان بازگشته‌اند ؟ یا این حیله وفریبی بیش نیست ؟

لایرتیس ـ خط او را می‌شناسید ؟

شاه ـ درست خط هملت است .«برهنه» و این جا در پی نویس می افزاید «تنها» آیا می‌توانید در این باره رأیی بزنید ؟

لایرتیس ـ خداوندگار من، راه به‌جایی نمی‌برم. ولی همان بهتر که بیاید. قلب بیمار من به همین گرما می‌یابد که زنده خواهم ماند و رو در روی او خواهم گفت : « تو بودی که چنین کردی. »

شاه ـ حال که چنین است، لایرتیس ،ـ اماچگونه

چنین‌است وچگونه می‌تواند جزاین‌باشد؟ــ آیا می‌خواهید از من پیروی کنید؟

لایرتیس ــ بله ، خداوندگار من؛ به شرط آن که مرا به آشتی ملزم نکنید.

شاه ــ نه، منظورم آرامش خاطر خود توست. اگر او به راستی از سفرسرباز زده وبرگشته باشد، من‌اورا به کاری وا خواهم داشت که تدبیر آن هم اینك در اندیشه‌ام پخته‌شده است و در آن ناگزیر از پای خواهد افتاد؛ و در مرگش کمترین باد سرزنشی وزیدن نخواهد گرفت، بلکه حتی مادرش بویی از آن‌نخواهد بردوجز تصادفش نخواهد خواند.

لایرتیس ــ خداوندگار من، اگر چنان کنید که افزار هلاك او من باشم، زمام کار خودرا به رغبت به دست شما خواهم سپرد.

شاه ــ پس درست‌شد.ــ پس‌ازعزیمت شما به‌فرانسه، بارها در حضور هملت از هنری که گفته می‌شودشما درآن بس چیره‌دستید سخن رفت ؛ و همهٔ خصایل نیکوی شما با

هم آن قدر موجب رشك او نمی گردید که همین یك که به چشم من بی‌بهاتر از همه است.

لایرتیس ـ خداوندگار من، این کدام خصلت است؟

شاه ـ درمثل جز نوار اطلسی بر کلاه‌جوانان نیست، هر چند که بدان هم‌نیاز هست؛ زیرا جامهٔ سبك و بی‌تکلف برای جوانان کمتر از رداهای تیرهٔ خزپوش مردم جا افتاده که از فراخی‌نعمت و وقارشان حکایت دارد برازنده نیست. باری، دوماه پیش یك بزرگزادهٔ نورماندی این‌جا بود ... من خودم فرانسویان را دیده و با آنان به جنگ کوشیده‌ام ، می‌دانم که سواران خوبی هستند ، ولی این یك کارش سر به جادو می‌زد ؛ درخانهٔ زین جا می گرفت و اسب خود را به چنان کارهای شگرفی وا می‌داشت که گویی به آن حیوان نجیب چسبیده و با وی یکی شده است . او چنان از حد تصورم فراتر می‌رفت که اندیشه‌ام هر نقش و هر بازی که پیش می کشید، باز به گرد آنچه او خود می کرد نمی‌رسید.

لایرتیس ــ اهل نورماندی بود؟

شاه ــ بله، نورماندی.

لایرتیس ــ به‌جان خودم که‌لامورد Lamord است.

شاه ــ خود او.

لایرتیس ــ خوب می‌شناسمش. به راستی‌زیب وزیور سراسر کشور خویش است.

شاه ــ واوازشما تمجید می کردوچنان ازاستادی‌تان در شمشیر بازی داد سخن می‌داد که می گفت به راستی دیدنی خواهد بود اگر کسی بتواند با شما برابری کند. سو گند می‌خورد که در مقابلهٔ شما شمشیر بازان فرانسه دیگرازحمله ودفاع عاجز می‌آیند و نظر تیزبین خودرا از دست می‌دهند. این گفته‌های‌او، آقا، چنان زهررشك‌درجان هملت ریخت که دیگر خواهش وآرزویی جز این نداشت که شما به زودی باز گردید وبا وی دست‌وپنجه‌نرم کنید. باری ، نتیجه می گیرم که ...

لایرتیس ــ چه نتیجه‌ای، خداوندگارمن؟

شاه ــ لایرتیس، آیاپدرتان برای شما گرامی بود؟

یا این که شما تنها به‌نقش اندوه می‌مانید و صورتی عاری از قلب بیش نیستید؟

لایرتیس ــ این پرسش برای چیست؟

شاه ــ نه از آن رو که گمان کنم پدرتان را دوست نمی‌داشتید، بلکه از آن سبب که می‌دانم دوستی آغازی در حیطهٔ زمان دارد و به آزمایش هم دیده‌ام که شرار و آتش آن وابسته به گذشت زمان است. درون شعلهٔ عشق فتیله‌ای است کــه دوده می‌زند و آن را فـرو می‌نشاند . هیچ چیز همواره بریك خصلت نمی‌ماند، زیرا خصلت نیکو پس از آن که به غایت رشد خودرسید در همان فزونی خودزوال می‌پذیرد . کاری که‌می‌خواهیم‌بکنیم، باید آن را درهمان اثنا که می‌خواهیم به اجرا درآریم، زیـرا خواست مــا در تغییر است و به همان اندازه که دست و دهان و حــوادث هست دچار سستی و تأخیر می‌شود؛ آنگاه این که می گوییم «باید فلان‌کارکرد» آه مسرفانه‌ای است که تسکین می ــ بخشد اما جان‌می‌کاهد . پس، هرچه زودتر این دمـل را بتر کانیم! هملت‌باز می گردد، شما چه عزم داریدتا نشان

دهید که به راستی ، نه به صرف گفتار ، پسر پدر خـود هستید؟

لایر تیس ــ گلویش را درون کلیسا ببرم.

شاه ــ البته، برای آدمــکش هیچ مکان‌مقدسی نباید بست باشد وهیچ‌چیز نباید مانع‌کین خواهی گـردد. ولی ، لایر تیس گرامی،چنین کنید: در گوشهٔ خود بمانید.هملت، پس ازباز گشت، از آمدن‌تان خبر خواهدیافت.وما کسانی رامی‌گماریم‌تا ازچابکدستی‌شما تمجید کنندو نام‌و آوازه‌ای را که آن فرانسوی در بارهٔ شما در انداخته است رونق و جلای تازه‌ای بخشندو سرانجام شما دوتن را در برابرهم قرار دهند و روی شما شرطبندی کنند. او که طبعی‌بخشنده و بیمبالات دارد و از هر گونه حیله گری عـاری است ، شمشیرهای بازی را وارسی نخواهد کرد. از ایـن رو شما به‌آسانی، یا با اندکی تردستی، خواهید توانست شمشیری نوك تیز بر گیرید و بـه یك حمله در بازی حساب خون پدرتان را با او تسویه کنید.

لایر تیس ــ همین‌کار می‌کنم . و بدین‌منظور شمشیر

خود را به زهر آب می‌دهم. من از یك داروفروش دوره‌گرد معجونی بس کشنده خریده‌ام که اگر تیغهٔ کاردی را در آن فرو برند و با آن کسی را حتی خراشی دهند که خون بیاید، هیچ مرهمی، هرچند نایاب بوده و با تمام گیاهان که خاصیت درمان از نور ماه دارند ساخته شده باشد، نخواهد توانست اورا از مرگ رهایی دهد. من نوك شمشیر خودرا دراین زهر فرو می‌برم و هملت اگر چه زخم سبکی از من بردارد بازمرگش حتمی است.

شاه ــ دراین باره بیشتر فکر کنیم و ببینیم چه تقارن زمان و وسایل می‌تواند برای مقصودمان سازگارتر باشد. اگر این تدبیر باشکست رو به رو شود و نیت ما بر اثر اجرای نادرست کار فاش گردد، همان بهتر که بدان دست نزنیم. پس این نقشه باید پشت‌بند یا نسخهٔ بدلی هم داشته باشد که اگر این یك در آزمایش ازهم بپاشد آن دیگری بتواند تاب آورد. ها! بگذارید ببینم. ما دربارهٔ هنرنمایی‌تان شرط می‌بندیم، شرط رسمی ... ها، پیدا کردم: پس از آن که در زورآزمایی‌تان گرم شدید و گلوتان خشك شد، ــ

و اما شما بدین‌منظورهرچه بیشتر جنبش وتکاپوخواهید کرد ، ـ ناچار هملت آشامیدنی خواهد خواست . برای این کارمن‌جامی‌شربت‌آماده خواهم کرد که همین‌قدر اگر آن را بچشد ، هرچند که برحسب تصادف از زخم زهر آلود شمشیرتان جان به‌در برده باشد، باز ما به مقصودخود رسیده‌ایم. ولی، هیس ! این همهمه چیست؟

(شهبانو وارد می‌شود.)

شهبانوی‌نازنینم، چه‌خبراست؟

شهبانو ـ مصائب چنان به سرعت فرا می‌رسند که گویی یکی‌سردرپی دیگری دارد. لایرتیس خواهرتان غرق‌شد.

لایرتیس ـ غرق! آخ ، کجا؟

شهبانو ـ بیدی‌روی جویبارسرفرودآورده برگهای خاکستری رنگ خودرا دربلورآب می‌نگرد. همانجاست که اوباگلبند غریبی ازگل شاهی اشرفی وگزنه و گل مروارید وفرفیردرشت که شبانان بی‌بندوبارنام گستاختری بدان می‌دهند، اما دوشیزگان آزرمگین‌انگشت مرده‌اش

خوانند، آمد. آنجا هنگامی که برای آویختن تاج گل
یش برشاخه‌های خمیده بالا می‌رفت ، شاخه‌ای نابکار
کست واو باغنایم گیاهـان هرزش درجویبار اشك ریـز
ناد. جـامه‌هایش پهن گسترده شد و یکچند او را چون
ی دریایی‌شناور نگه‌داشت. دراین میان اوتکه پاره‌هایی
سرودهـای کهنه می‌خواند و گویی نمی‌تـوانست حـال
ماندگی خودرا دریابد، یا خود موجودی پرورده وخو
رفتهٔ آب بود. امادیری نگذشت و نمی‌توانست هم بگذرد
که جامه‌هایش ازآبی که در آن دویده بودسنگین‌شدودختر
بچاره را از سرود خوش آهنگش به مرگ درلای ولجن
هبری کرد.

لایرتیس ــ افسوس! پس غرق شد؟

شهبانو ــ غرق، بله غرق.

لایرتیس ــ بیچاره افیلیا ، تو اینك خود از آنچه
باید سیرابتری، ازاین‌رو من راه براشك خویش می گیرم؛
مـا تدبیرما همین است و طبیعت بر عـادت خود می‌رود،
بگذار زبان عیبجو هرچه می‌خواهد بگوید. باریخته شدن

این اشکها ناز کدلی زنانه‌ازمن به‌درمی‌شود. خدانگهدار، خداوندگارمن! سخنانی دارم که همچون آتش می‌خواهد زبانه بکشد، ولی این اشکهای ابلهانه خاموشش می کند.

(بیرون می‌رود.)

شاه ـ گرترود، به‌دنبالش برویم. باچه زحمتی توانستم خشم دیوانه‌وارش را فرو بنشانم! اینك می‌ترسم این خبر باردیگر برانگیزدش. پس به‌دنبالش برویم.

(بیرون می‌روند.)

پردهٔ پنجم

صحنهٔ یکم

گورستان.
دو گورکن با بیل و کلنگ وارد می‌شوند.

●

گورکن نخستین ـ آن که خودسرانه به‌چاك بزند، باید تو گورستان مسیحی خاکش کرد؟

گورکن دوم ـ به‌ات می گویم که بله. توهم فوراً برایش گور بکن. مأمور جواز مرده‌ها وارسی کرده و نتیجه گرفته که مثل مسیحیها خاکش کنند.

گورکن نخستین ـ چطور همچو چیزی ممکن است، مگر آنکه خودش را برای دفاع جان خودش غرق کرده باشد؟

گورکن دوم ـ خوب، بله. همین‌طور نتیجه گرفته‌اند.

گورکن نخستین ــ باید بـرای دفاع جان خودش بوده باشد، غیرازاین ممکن نیست. برای این‌که مطلب از این قراراست: اگرمن به عمد خودم را غـرق بکنم، پس عملی‌رامرتکب شده‌ام؛عمل هم سه جزء دارد:اقدام کردن، دست به‌کار شدن، به‌انجـام رساندن. بناء علیهذا ، دخترك خودش را به‌عمد غرق کرده.

گورکن دوم ــ نـه ، ولی گوش کن ، رفیق گـور کن...

گورکن نخستین ــ اجـازه بده ، اینجا آب است؛ خوب؛ این‌جا هم یك‌آدم، خوب؛ اگر این‌آدم برود توی این آب وغرق بشود، چه بخواهد و چه نخواهد، به‌پـای خودش‌رفته، ملتفتی؟ ولی‌اگرآب بیاید به‌طرفش وغرقش بکند، خودش خودش را غرق نکرده. بناء علیهذا ، کسی که مرگش به‌دست خودش نبوده خودکشی نکرده.

گورکن دوم ــ ولی‌آیا این چیزها قانون‌است؟

گورکن نخستین ــ خوب ، بلـه ؛ قـانون وارسی علت مرگ.

گورکن دوم ـ می‌خواهی حقیقت امر را بدانی؟ اگر این از خانواده بزرگانها نبود، تو گورستان مسیحی خاکش نمی کردند.

گورکن نخستین ـ ها، درست گفتی. دلخوریش بیشتر این‌جاست که آن‌کله گنده‌ها بیشتر از برادرهای مسیحی‌شان تو این دنیا حق دارند خودشان راغرق بکنند وحلق‌آویز بکنند. خوب، برویم بیل بزنیم. تو این دنیا هیچ تخم و تبار بزرگی جز در میان باغبانها ومقنیها و گورکنها نیست ؛ اینها همان کسب وکارحضرت آدم را دارند.

گورکن دوم ـ مگر آدم ازبزرگانها بود؟

گورکن نخستین ـ به ، اول کسی بود که علم و نشان داشت.

گورکن دوم ـ چه، اصلا نداشت.

گورکن نخستین ـ هه،مگر کافرشده‌ای؟ پس کلام خدا را چه‌جور می‌فهمی؟ تو کلام خداهست که آدم بیل می‌زد. خوب، اگرنشانش نمی‌دادند، مگرمی‌توانست بیل

بزند؟ یك چیز دیگرازت می‌پرسم. اگــرجوابم را بیراه دادی، دیگر به گناهان خودت اقرار بکن...

گورکن دوم ـ خوب، بگو.

گورکن نخستین ـ آن کی‌هست که ازبنا و نجار و کشتی‌سازمحکمتر می‌سازد؟

گورکن دوم ـ آن که چوب دار می‌سازد. بـرای این که هزارنفرهم که بالاش بروند، باز سرپاست.

گورکن نخستین ـ راستش،ازعقل وهوشت خوشم آمد. چوبـهٔ دارخوب است، ولی برای کــه خوب است؟ بـرای آنهایی که‌کار بد می کنند. امـا توهم کــه می گویی چوبه‌دار محکمتر ازکلیسا بنا شده‌کاربدی می کنی، وچوبهٔ دار می‌تواند برای خودت خوب باشد. بـر گردیم به‌سؤال خودمان. بگو.

گورکن دوم ـ آن کی هست کـه از بنا و نجار و کشتی‌ساز محکمتر می‌سازد؟

گورکن نخستین ـ بله، بگووجانت راخلاص کن.

گورکن دوم ـ ها، حالا برات می گویم.

گورکن نخستین ـ زودباش.

گورکن دوم ـ به خدا ، نمی‌دانم چه بگویم .

(هملت و هوراشیو از دور واردمی‌شوند .)

گورکن نخستین ـ دیگـر به مغزت فشار نیـار. خرِوامانده را هرقدر بزنی باز تندتر نمی‌رود. دفعهٔ دیگر که این را ازت پرسیدند، بگو: «گورکن»؛ خانه‌هایی که او می‌سازد تا روزقیامت برجاست. خوب، بروپیش یوگان Yaughan یك کوزه آبجو برام بیار.

(گورکن دوم بیرون می‌رود.)

(گورکن نخستین زمین را می‌کند وآوازمی‌خواند.)

درجوانی‌که من عیش می‌کردم ،عیش ،
آخ‌که به‌کامم شیرین بود !
برای خوش‌گذراندن وقت، آهان !
ازآن بهتر چیزی سراغ نداشتم.

هملت ـ این یـارو مگـر هیچ تصوری ازکار خـود ندارد که ضمن گور کندن آواز می‌خواند ؟

هوراشیوـ عـادت این‌کار را برایش آسـان کرده است .

هملت ـ درست همین است . دستی که کمتر کار می‌کند احساس لطیفتری دارد .

گورکن نخستین ـ ولی پیری دزدانه سررسید ،
مرا درچنگال خودگرفت
و در دل خاکم فرستاد ؛
تو گویی که هرگز نبوده‌ام.

(کلهٔ مرده‌ای را بالا می‌اندازد .)

هملتـ این کله هم روزی زبانی داشت و می‌توانست آواز بخواند . و این ناکس چنان به خاکش می‌اندازد که گویی آروارهٔ خری است که با آن قابیل مرتکب نخستین قتل شد ! شاید این جمجمه که این خر اکنون پرتابش می‌کند از آن سیاستمداری باشد که خدا را هم می‌توانسته است فریب دهد ، آیا ممکن نیست ؟

هوراشیو ـ امکان دارد ، خداوندگار من .

هملت ـ یا از آن یك درباری که همین قدر می‌توانسته بگوید : «خداوندگار عزیز ، روزتان بـه‌خیر ! خداوندگار مهربان ، مزاج مبارك چطور است ؟ » ممکن هم‌هست کلهٔ جناب فلان بوده باشد که به این امید از اسب

بهمان تمجید می کرده که آن را به او ببخشد ، مگر ممکن نیست ؟

هوراشیو ــ چرا ، خداوندگار من.

هملت ــ درست ، واینك آشیانهٔ علیامخدره کرم شده است ؛ آرواره‌اش جدا شده و بیل گورکن بر سرش فرود آمده. این تحول غریبی است که ما به شوخ چشمی ناظر آن شده‌ایم . آیا پرورش این استخوانها آن‌قدر هزینه در بر نداشته است که جز به درد تیله بازی نخورد ؟ همان اندیشهٔ آن استخوانهایم را به درد می‌آورد .

گورکن نخستینــ **کلنگی و بیلی، بیلی،**
باکفنی‌که در او بپوشانند،
وگودالی درخاك، آهان،
در خور همچومهمانی است .

(کلهٔ دیگری پرتاب می‌کند.)

هملت ــ این‌هم یکی دیگر . از کجا که کلهٔ یك وکیل دعاوی نباشد ؟ کو آن نکته گیریها و آن موشکافیها و آن دعواها و آن‌قباله‌ها و آن فوت وفنهایش ؟ چه طور اکنون تاب می‌آورد که این‌مردك نتراشیده با بیل لجن‌ـ

آلودش به‌سرش بزند و از چه رو بـه‌جرم ایراد ضرب و جرح به مرافعهٔداد گستری تهدیدش نمی کند ؟ هوم، شاید این یارو در زمان خودخریدار عمده زمین بوده، باقباله و قولنامه ومصالحه وضمانتنامه واحکام اجراییه سروکارداشته است . آیا نتیجهٔ مصالحه‌نامه‌ها و حاصل احکام اجراییش همین است که کلهٔ ظریفش پر از خاك نرم بـاشد ؟ آیـا ضمانتنامه‌هایش ، اگر چه دو جانبه بوده باشد، از آن‌همه زمینهای خریداری او به اندازهٔ درازا و پهنـای یك جفت قباله را برایش تضمین می کند؟ سند انتقـال زمینهایش بـه زحمت اگر در این گودال جابگیرد ، ولی آیا صاحبشان هم نباید جایی بیش از این داشته باشد ،ها ؟

هوراشیو ـ همین و نه‌ذره‌ای بیش ،خداوندگارمن،

هملت ـ آیاکاغذ پوستی را از چرم گوسفند درست نمی کنند ؟

هوراشیو ـ چرا ، خداوندگـار من ، و همچنین از چرم گوساله .

هملت ـ گوسفند و گوساله کسانی هستند که براین

کاغذ هـا اعتماد می کنند . می‌خواهم بااین مردك حرف بزنم. این گور مال کیست ، آقا ؟

گورکن نخستین ـ مال خودم ، آقا .

وگودالی در خاك ، آهان ،
درخور همچو مهمانی است .

هملت ـ راستی ، گمان می کنم مال‌تو باشد ؛ برای آن که خودت توش‌هستی .

گورکن نخستین ـ‌شما بیرو نش‌هستید ، آقا ، برای همین‌هم‌مال شما نیست. اما من ،هرچند که‌توش‌نخوابیده‌ام بازمال من است.

هملت ـ باید توش خوابیده باشی تا بگویی توش هستی ومال توست : گور برای مرده است نه برای زنده. پس دروغ گفته‌ای .

گورکن نخستین ـ چه دروغ‌چست‌وچابکی ، آقا، که دوباره از من به خودتان برمی گردد .

هملت ـ کدام‌است آن‌مرد که‌این‌را برایش‌می کنی؟

گورکن نخستین ـ هیچ مردی ، آقا.

هملت ــ پس کدام‌زن ؟

گورکن نخستین ــ هیچ زنی ، آقا .

هملت ــ چه کسی رااینجا به‌خاك می‌سپارند ؟

گورکن نخستین ــ کسی را که‌روزگاری زن بود، آقا . ولی ، خدا بیامرزدش ، مرد !

هملت ــ مردك چه نکته سنجی‌است! باید درحرف زدن دقیق بود، وگرنه با سخنان دوپهلو ما را می‌پیچانند. به‌خدا، هوراشیو، در این سه ساله من توجه یافته‌ام، مردم این روزگارچنان خرده گیر شده‌اند که شست پای عوام به‌پاشنهٔ درباریان می‌رسد وترك خورد گیهای آن را خراش می‌دهد. تواز کی گورکن هستی؟

گورکن نخستین ــ من درچنان روزی از روزهای سال این‌کاره شدم که هملت شاه مرحوم‌مان فورتینبراس را شکست داد.

هملت ــ چندسال می‌شود؟

گورکن نخستین ــ نمی‌توانید بگویید؟ این را که هراحمقی می‌داند؛ درست همان روزی که هملت جوان،

همان کــه دیوانه است و فــرستادندش بــه انگلستان، به دنیا آمد.

هملت ـ ها، بله، ولی اورا برای چه به انگلستان فرستادند؟

گورکن نخستین ـ خوب ، برای این کــه دیوانه بود. بناست آنجادوباره سرعقل بیاید؛ تازه، اگر هم نیامد، چندان اهمیتی ندارد.

هملت ـ برای چه؟

گورکن نخستین ـ آنجا کسی متوجهش نخواهد شد. مردم همه مثل خودش دیوانه‌اند.

هملت ـ چه شدکه دیوانه شد؟

گورکن نخستین ـ از قرار ، بـه یك طـرز خیلی غریب.

هملت ـ چه‌طور به‌طرز غریب؟

گورکن نخستین ـ راستش، هــوش و حواسش را از دست داد.

هملت ـ باعثش چه بود؟

گورکن نخستین ـ هه، باعث و بانیش همین‌جاست، تو دانمارك. خود من‌هم، ازجوانی تاکامل مردی، سی‌سال است همین‌جا گور کنم.

هملتـ آدم چند مدت زیر خاك می‌ماند تا بپوسد؟

گورکن نخستین ـ راستش، اگر پیش از مردن نپوسیده باشد، ـ برای این که تواین دوروزمانه خیلی از سیفلیسیها هستند که به‌زحمت تا موقع دفن دوام می‌آرند، ای، هشت سال نه‌سالی دوام می‌آرد؛ اما دباغها نه‌سال.

هملت ـ برای چه دباغها و نه کس دیگر؟

گورکن نخستین ـ خوب ، آقا، برای این که پوستشان تواین شغل چنان‌دباغی شده که تامدتی آب درش نفوذ نمی‌کند. آخر، برای این نعشهای مادر به‌خطا هیچ چیز بدتر ازآب نیست. این‌کله را می‌بینید؟ این‌کله حالا بیست‌وسه سال است که زیر خاك بوده.

هملت ـ کلهٔ کیست ؟

گورکن نخستین ـ یك یارو دیوانهٔ مادر به‌خطا ، فکرمی‌کنید کلهٔ که باشد؟

هملت ـ من که نمی‌شناسم.

گورکن نخستین ـ یك‌دیوانهٔ طاعون گرفتهٔ قلاش. یك بار یك شیشه شراب راین Rhine روی سرم ریخت. این کله که می‌بینید ، آقا ، کلهٔ یوریك Yorick است، دلقك شاه.

هملتـ این؟

گورکن نخستین ـ همین این.

هملت ـ بده ببینم. (کله‌را می‌گیرد.) افسوس، یوریك بیچاره! هوراشیو، من دیده‌بودمش. بذله گوی قهاری بود، طنزی بسیار عالی داشت، هزار بار مرا به کول گرفت؛ و این دم تصورش چه‌قدر برایم چندش‌آور است! تهوع به‌من دست می‌دهد. این‌جای لبهایی است که بارها من بوسیدم. آن ریشخندهایت اکنون کجاست؟ چه‌شد آن شلنگ‌اندازیها و آن سرودخوانیها و آن شراره‌های طنزت که حاضران سر میز از آن به قاه‌قاه می‌افتادند؟ دیگر یك لطیفه هم در چنته نداری که این شکلك خودت را به مسخره بگیری؟ لب و لوچه‌ات یکسر آویخته‌است؟ خوب، برو به‌اتاق حضرت‌علیه

و بگو کـه اگر یك وجب هم بزك به گونه‌هـایش بمالد، گذارش به‌همین‌جا خواهـد افتاد؛ ها، او را باهمین لطیفه بخندان. ـ هـوراشیو ، خواهش دارم ، یك چیز را تو بـه من بگو.

هـوراشیو ـ چه چیزی را، خداوندگارمن؟

هملت ـ گمان می کنی اسکندرهم زیر خاك به‌همچو شکلی درآمده باشد؟

هـوراشیو ـ درست همین.

هملت ـ وهمین جور بو می‌داد؟ پیف!

(کله را به‌زمین می‌گذارد.)

هـوراشیو ـ درست همین، خداوندگارمن.

هملت ـ هوراشیو، به‌چه مصارف پستی ممکن است به‌کارمان ببرند! برای چه نتوان سرنوشت خـاك شریف اسکندر را درخیال دنبال کرد، تا آنجا که ببینیم سوراخ چلیکی را با آن گرفته‌اند؟

هـوراشیو ـ این گـونه تعمق، خداوندگـار من، زیاده کنجکاوی کردن است.

هملت ـ نه، به‌راستی، هیچ چنین نیست؛ بلکه تا اندازه‌ای با شکسته نفسی پی جوشدن و به نتیجهٔ محتمل رسیدن است؛ ازاین قرار: اسکندر مرد، اسکندر به خاك سپرده شد، اسکندر خاك گشت؛ خاك را گل می کنند و با این گل که او بدان صورت درآمده برای چه‌نتوان سوراخ یك چلیك آبجورا بست؟

قیصر پرصولت، پس ازآن‌که مرد وخاك شد سوراخی‌را
بدو بستند تا باد به‌درون نوزد؛ آه، این خاك که روزی
مایهٔ وحشت جهانی بود، وصلهٔ دیواری شد که راه بر
سوز زمستانی بگیرد. ولی، هیس! هیس! بیا به‌گوشه‌ای
برویم: شاه می‌آید.

(چند کشیش بادستهٔ تشییع کنندگان واردمی‌شوند: نعش‌افیلیا و به دنبال آن لایرتیس و گروه نوحه‌سرایان وسپس شاه و شهبانو و ملازمان ایشان و دیگران .)

شهبانو، درباریان: چه کسی راتشییع می کنند؟ و برای چه مراسم کامل نیست؟ پیداست آن که جنازه‌اش رامی آورند ازنومیدی دست به خود کشی‌زده ؛ لابد هم شأن وشو کتی داشته است . یك دم پنهان شویم و نگاه کنیم.

(باهوراشیو به‌کناری می‌رود.)

لایرتیس ــ دیگر چه مراسمی‌خواهدبود؟

هملت ــ این‌هم لایرتیس؛جوان بسیار شریفی‌است. گوش کنیم.

لایرتیس ــ دیگرچه مراسمی‌خواهد بود؟

کشیش نخستین ــ ما تا آنجا که مجاز بودیم مراسم به خاك سپردنش را مفصل گرفتیم: مرگش در مظان‌شبهت بود وا گرفرمان شاهانه قاعدهٔ مرسوم را به‌هم نمی‌زد، او تا نفخهٔ صور در خاك تقدیس نا یافته جا می گرفت و به‌جای دعاهای‌رحمت کوزه‌شکسته‌و کلوخ‌پاره وسنگ ریزه‌رویش پرتاب می‌شد. ولی ، چنانکه می‌بینید ، اجازه داده شد که گلبند دوشیزگان بر جسدش نهند و گل بر وی نثار کنند و بانگ ناقوس او را تا خانهٔ واپسینش همراهی کند.

لایرتیس ــ هیچ کاری بیش از این نخواهید کرد؟

کشیس نخستین ــ هیچ کار.دعای مردگان براو خواندن و برای او همان آرامشی را خواستن که برای جانهایی که در صفا از تن مفارقت کرده‌اند، هتك‌حرمت مراسم تجهیز وتکفین خواهدبود.

لایرتیس ـ به خاکش بسپارید؛ و بگذار که از پیکر زیبای ناآلوده‌اش بنفشه بروید! ومن به‌تو ای کشیش نتراشیده می گویم: هنگامی که تو در دوزخ زوزه خواهی کشید خواهرم در جمع فرشتگان سرود خوان خواهد بود.

هملت ـ چه! افیلیای زیبا؟

شهبانو ـ گل نثار گل باد! بدرود! (**گل** برجنازه می‌افشاند.) امیدم این بود که تو زن هملت عزیزم بشوی، می‌خواستم حجلهٔ زفافت را بیارایم، دوشیزهٔ نازنین، نه آن که بر گور تو گل بپاشم.

لایرتیس ـ اوه! مصیبتی‌سه گانه سی‌بار برسر نفرین شدهٔ آن کس فرودآید که کار شرارت‌آمیزش تو را از هوش زیرکانه‌ات محروم کرد! یك دم دست‌ازخاك ریختن بدارید تا من باردیگر در آغوشش بگیرم.

(**به درون گور می‌جهد.**)

اکنون خاك را بر مرده و زنده چندان بریزید که از این زمین هموار کوهی برآرید، بلندتر ازپلیون Pelion

کهنسال یاالمپوس Olympus که سر به آسمان آبی‌می‌ساید!

هملت ــ (پیش‌می‌آید.) این‌چه کسی‌است که‌اندوهش چنین طمطراقی دارد و فریاد غمش ستارگان گردنده را افسون کرده بر آن می‌دارد تاهمچون شنوندهٔ دهشتزده از حرکت بازایستند ؟ این منم، هملت ،شاهزادهٔ دانمارك!

(به درون گور می‌جهد.)

لایرتیس ـ روحت طعمهٔ ابلیس باد!

(با او گلاویزمی‌شود .)

هملت ــ خوب دعا نمی کنی . و خواهش می کنم انگشتانت را از گلویم برگیر ؛ زیرا ، گرچه‌من تندخوو زود خشم نیستم ، باز چیزی خطرناك در خود دارم که برای تو به‌خرد نزدیك تر است که از آن بترسی .دستت را بردار !

شاه ــ ازهم جداشان کنید !

شهبانو ــ هملت ! هملت !

همگان ــ آقایان ....

هوراشیو ـ خداوندگار عزیزم ، آرام بگیرید .
(ملازمان اُزهم‌جداشان‌می‌کنندوآنان ازگور به‌درمی‌آیند.)

هملت ـ به ، می‌خواهم با او در این زمینه چندان مبارزه کنم که پلکهایم از جنبش فروماند .

شهبانو ـ آه ، پسرم ، در چه‌زمینه‌ای ؟

هملت ـ من افیلیا را دوست می‌داشتم . چهل هزار برادر با همهٔ محبت خود نمی‌توانند در مهرورزی به پای من برسند . توبرایش آمادهٔ چه‌کارهستی ؟

شاه ـ اوه ، لایرتیس ، او دیوانه است .

شهبانو ـ برای رضای خدا ، دست از او بدارید .

هملت ـ خوب ، نشانم بده چه می‌خواهی بکنی: اشك بریزی ؟ بجنگی ؟ روزه بگیری ؟ سینه‌ات را بدری ؟ سرکه بنوشی ؟ نهنگی بخوری ؟ من‌هم چنان‌خواهم کرد . اینجا آمده‌ای تا شیون وزاری کنی ؟ یا باجستن در گوراو بر من پیشی بگیری ؟ خودت را با او زنده به خاك بسپار ، من‌هم چنان خواهم کرد . وحال که دربارهٔ کوهها به پر گویی درآمده‌ای ، بگذار میلیونها جریب از آن برسرما

فروریزد تا پشتهٔ گور سر به‌فلك آتش بساید و کوه اوسا Ossa در برابرش زگیلی بنماید ! ها ، دهن باز کن ، تا من به همان خوبی تو به لاف و گزاف درآیم .

شهبانو ــ این عین دیوانگی است . بدین سان یك دم دچارشوریدگی می‌شود و سپس باشکیبایی کبوترماده، هنگامی که جوجه‌های زرینش سر از تخم درآورده‌اند ، خاموش و وارفته می‌مانند .

هملت ــ گوش کنید ، آقا . به‌چه علتی شما با من چنین‌رفتار می کنید؟ من‌همواره شما رادوست داشته‌ام؛ ولی دیگر اهمیتی ندارد . اگر انگشت خود هرکولس Hercules هم درکار باشد ، گربه میومیو خواهد کرد و سگ پیروز خواهد شد .

(بیرون می‌رود .)

شاه ــ هوراشیوی عزیز، خواهش می کنم مراقبش باشید .

(هوراشیو بیرون می‌رود.)

(به لایرتیس) به گفتگوی دیشبه‌مان بیندیشید وشکیبا باشید.

ما کارها را رو بـه راه خواهیم کــرد . گرترود عزیزم ، دستور بدهید که مراقب پسرتان باشند . بر این گور بنای استواری باید برپا شود. به‌زودی اوقات آرمیده‌تری خواهیم داشت ، و تا آن زمان کارمان باید باشکیبایی توأم باشد.

(بیرون می‌روند.)

صحنهٔ دوم

تالار بزرگ کاخ.
هملت و هوراشیو واردمی‌شوند.

●

هملت ـ این‌را که‌شنیدید، آقا؛حال آن‌مطلب‌دیگر را گوش کنید. شرایط و احوال، همه را لابد بـه یـاد دارید.

هوراشیو ـ به یاد دارم، خداوندگارمن.

هملت ـ آقا، در دلم مبارزه‌ای در گرفته بود کـه خواب را برمن حرام می کرد. حالی داشتم، بدتر از حال شورشیانی که درغل وزنجیر مانده‌اند. ولی تهورنمودم، و چنین تهوری مبارك باد! و باید دانست که گاه بیخردی، آنجا که ژرفترین تدبیرهاعقیم می‌مانند، به کارمان می آید و همین می‌باید به ما بیاموزد که خدایی هست که به مقاصد

خام و نا تراشیده‌مان شکل می‌دهد.

هوراشیو ــ یقین کامل است .

هملت ــ من ، نیم تنهٔ دریانوردی بر دوش ، در تاریکی از اتاقك خود کورمال بیرون رفتم تا پیداشان کنم، و کامیاب شدم و بسته‌شان را ربودم و سرانجام به اتاق خود بازآمدم. نگرانیهایم رعایت آداب را به‌دست فراموشی سپرده بود ، و من گستاخی را بدانجا رساندم که مهر از فرمان‌مأموریتشان بر گرفتم و نشانهٔ عذر شاه را، هوراشیو، در آن خواندم، و آن چنان بود که درمیان همه گونه‌عبارت پردازی دربارهٔ مصالح دانمارك و انگلستان، و این که چه دیو وحشتناکی درمن لانه کرده است، به صراحت دستور می‌داد که به مجرد دیدن نامه و بی یك دم تأخیر ، حتی آن قدر که برای تیزکردن تبر لازم است، سرم را از تن جدا کنند.

هوراشیو ــ همچو چیزی آیا ممکن است؟

هملت ــ اینك آن فرمان که در فرصت بهتری خواهی خواند. ولی آیا می‌خواهی بدانی من‌چه کردم؟

هوراشیو ــ استدعا می کنم.

هملت ــ من که خودم را بدین سان در تارهای دام سیهکاری گرفتارمی‌دیدم،ــ پیش‌از آن که بتوانم پیشگفتاری بپردازم، مغزم نمایشنامه را آغاز کــرد، ــ نشستم و فرمان دیگری در قلم‌آوردم وپا کنویس کردم. زمانی بود که من مانند سیاستمداران مان هنر خوشنویسی راتحقیرمی کردم وچه‌زحمتها کشیدم که‌آن را فراموش کنم؛ ولی، آقا، آنجا خدمت جانانه‌ای به من کــرد . آیا می‌خواهید بدانید چه نوشتم ؟

هوراشیو ــ بله، خداوندگار عزیزم.

هملت ــ تقاضای مؤکدی ازجانب شاه، بدین‌قرار: ازآنجا که انگلستان باجگزار وفادار اوست ، ازآنجا که فرشتهٔ صلح می‌باید بسان نخل سرسبز بماند ، ازآنجا کـه دوستی فیمابین می‌باید همواره تاجی از خوشه‌های گنـدم به سر داشته بسان رشته‌ای دوستی‌شان را به‌هم پیوند دهد، و بسی«ازآنجا» های دیگر کــه همه دارای همچو مضامین مهمی بود ، باری، بدیدن این‌نـامه وآگـاهی از مفـادآن

می‌باید بی گفتگو و بی‌چون وچند آورندگان نامه را سر از تن جدا کند و حتی فرصت اعتراف به گناهان بدیشان ندهد.

هوراشیو ـ اما نامه را چگونه مهر کردید؟

هملت ـ خوب، در این کار هم خدایاری کرد. من مهر پدرم را که مهر دولتی دانمارك از روی آن ساخته‌شده است در کیف خود داشتم. ازاین‌رو نامه را مانند آن‌دیگری تا کردم وعنوانش را نوشتم و مهر بر آن نهادم و بی‌دردسر به‌جای خود باز بردم، بی آن که راز این تعویض برملا گردد. و اما، روز دیگر آن نبرد دریایی در گرفت و آنچه هم پس از آن روی نمود، تو خود می‌دانی.

هوراشیو ـ پس گیلدنسترن وروزنکرانتز به‌سوی چنین سر نوشتی می‌روند.

هملت ـ به، جان من، خودشان به رغبت پی‌همچو مأموریتی رفتند. از این بابت باری بر وجدان من نیست. هلاکشان از دخالت بیجای خودشان سرچشمه می گیرد. برای مردم فرو دست خطرناك است که در کشاکش دو دشمن نیرومند که با نوك شمشیر آبدار به یکدیگر حمله

می‌برند وارد شوند.

هوراشیو ـ ولی، آخر، این چه شاهی است!

هملت ـ اینك آیا به نظرت نمی‌آید که وظیفه‌ای بر دوش من است؟ آن که شاهم را کشته، مادرم را به فحشا کشانده، میان من و تاج و تخت حایل شده و با چنین دغلکاری قصد جان من کرده، چنین کسی آیا به‌حق نباید از این بازو کیفر ببیند؟ واگر بگذارم این زخم خوره در زیانکاری خود همچنان پیشروی کند، آیا خود را شایستهٔ نفرین ولعنت نکرده‌ام؟

هوراشیو ـ اما به زودی از انگلستان برایش خبر خواهد رسید که کار به‌کجا انجامیده است.

هملت ـ بله، به زودی. اما دراین میان فرجه‌ای هست که از آن من است وتا«یك» گفته باشی عمری سپری شده است. ولی، هوراشیوی عزیزم، از اینکه در برابر لایرتیس عنان اختیار از کف دادم سخت پشیمانم. زیرا من در تصویر امر خویش پرتوی از آن او می‌بینم: خواهم کوشید تا منظورلطف اوشوم. ولی، به راستی که خودنمایی

اندوه او مرا سخت به خشم آورده بود.

هوراشیو ــ هیس! این کیست که می آید؟

(آزریك وارد می‌شود.)

آزریك ــ قدوم خداوندگاری در بازگشت به دانمارك مشرف باد!

هملت ــ با خاکساری سپاسگزارم، آقا. (آهسته به هوراشیو) این خرمگس را می‌شناسی؟

هوراشیو ــ (آهسته به هملت) نه، خداوندگارعزیزم.

هملت ــ (آهسته به هوراشیو) پس همان قدر به‌فیض آسمانی نزدیکتری، زیرا شناختنش گناه است. زمینهای وسیعی دارد، که حاصلخیز هم هست. کافی است حیوانی برمشتی حیوان دیگرسرور باشد تا آخورش را سر میزشاه ببندند. زغنی بیش نیست، ولی همچنانکه گفتم، مالك زمینهای پهناوری است.

آزریك ــ خداوندگار مهربانم، اگر حضرت خداوندگاری فرصت‌می‌داشتند، می‌توانستم چیزی‌ازجانب اعلیحضرت به سمع‌شان برسانم.

هملت ـ من آن‌را ، آقا، باهمه دقتی که ازهوش و حواسم ساخته است پذیره خواهم شد. کلاه‌تان را به‌کار اصلی‌اش واگذارید: برای سر ساخته‌اند.

آزریک ـ سپاسگزارحضرت خداوندگاری هستم: هواخیلی گرم است.

هملت ـ نه، باور کنید، خیلی سرد است؛ باد از شمال می‌وزد.

آزریک ـ به راستی، خداوندگار من، تا اندازه‌ای سرد است.

هملت ـ با این همه، برای مزاج من، هوا خیلی گرم و دم گرفته است.

آزریک ـ بسیار، خداوندگارمن؛چنان دم گرفته است که من از بیانش عاجزم. اما، خداوندگار من، اعلیحضرت دستور فرموده‌اند به اطلاعتان برسانم که شرط کلانی سرشما بسته‌اند. مطلب، قربان، ازاین قراراست...

هملت ـ استدعا دارم، فراموش نفرمایید ...

(هملت او را دعوت به پوشاندن سرخود می‌کند.)

آزریك ـ نه، خداوندگار عزیـزم؛ در حقیقت، برای این‌است که راحتترباشم. قربان، به‌تازگی لایرتیس به دربار آمده است؛ باور بفرمایید، آزاد مردکاملی است، به داشتن بالاترین خصایل نیکو ممتاز، در معاشرت بسیار نرم و در برازندگی سخت شایان؛ به‌راستی، برای آن که جای حرفی نمانده باشد، باید بگویـم که نقشه و نمودار آزادگی است، زیـرا آنچه را از فضایـل که‌آزاد مـردان خواستار دیدنش باشند همان گونه در او می‌یابند که‌شهرها و کشورها رادرنقشۀ یك قاره می‌توان یافت.

هملت ـ آقا، توصیفی که شما ازاومی کنید چیزی کم وکاست ندارد؛ باآن که من خود می‌دانم که حافظه در فهرست برداری خصایل نیکویش شمار از دست مـی‌دهد و از تیز رفتاری کشتی فضایلش چاره جز سر گردان گشتن ندارد، با این همه، برای‌آن که حـق ستایش را ادا کرده باشم، اوراصاحب روحی‌بزرگ می‌خوانم‌ودارای خمیره‌ای چنان ارجمند و کمیاب می‌دانم که برای‌آن که بـه درستی تصویرش کنم باید بگویم که نظیرش جـز درآینه نیست؛ و

چه کسی می‌تواند از او تقلید کند؟ عکس خــود او، همین و بس.

آزریک ـ حضرت خداوندگاری در بارهٔ او هرچه بود به درستی گفته‌اند.

هملت ـ ولی، آقا، چه لـزومی دارد؟ بـرای چه جامه‌های زمخت گفتارمان را در این آزاد مرد بپوشانیم؟

آزریک ـ فرمودید؟

هوراشیو ـ مگر برایتان ممکن نیست ایـن شیوه سخن پردازی را از زبـان دیگری بفهمید؟ چرا، آقا، به راستی خواهید فهمید.

هملت ـ نام بردن‌از‌این آزاد مرد به‌چه مناسبت بود؟

آزریک ـ نام بردن ازلایر تیس ؟

هوراشیو ـ چنته‌اش دیگر خالی شده ، سکه‌هـای زرین گفتارش همه را خرج کرده‌است .

هملت ـ بله ، آقا ، خود او .

آزریک ـ می‌دانم که بی اطلاع نیستید ...

هملت ـ کاش می‌دانستید ، آقا ، گرچه، به‌راستی ،

اینهم چندان چیزی را بـه‌سود من اثبـات نمی کـرد . خوب ، آقا ؟

آزریك ـ قربان ، بی اطلاع نیستید کـه لایرتیس دارای چه مهارتی است ...

هملت ـ من یـارای‌اعتراف بدان ندارم، یا مبـادا خود را درمهارت با وی برابر نهاده باشم ؛ چه، برای خوب شناختن دیگران باید خود را شناخت .

آزریك ـ قربان ! منظورم مهارت او در به‌کاربردن سلاح‌است. اگرآنچه درباره‌اش گفته می‌شودراست باشد، دراین زمینه او بی همتاست.

هملت ـ چه سلاحی به‌کار می برد ؟

آزریك ـ شمشیروخنجر .

هملت ـ این شد دو تا ؛ خوب، بعد.

آزریك ـ شاه ، قربان ، بـااو سرشش اسب عربی شرط بسته واو،درمقابل،تا جایی که من می‌دانم شش‌شمشیر و دشنهٔ فرانسوی بـا مخلفات آن از قبیل کمر بند و یراق و امثال آن را داو گـذاشته‌است . سه تا از این محملها بـه

راستی بسیار خوش سلیقه کار شده و قبضه‌شان کاملا دلخواه است ، محملهای بسیار ظریف با نقشی بسیار بدیع .

هملت ــ به چه چیزی شما محمل می گویید ؟

هوراشیو ــ می‌دانستم که پیش از پایان سخن تان ناچار بــه حواشی متوسل خواهید شد .

آزریك ــ محمل ، قربان ، همان‌شمشیر بند است .

هملت ــ این کلمه ، اگر می‌توانستیم تـوپی را بـه کمر ببندیم و حمل کنیم، بیشتر مناسبت داشت. پس بهتر است فعلا همان شمشیر بند باشد . بگذریم ؛ شد شش اسب عربی در برابر شش شمشیر فرانسوی و سه محمل با نقشی بسیار بدیع . داوفرانسوی در برابر دانمارکی.خوب، این همه به قول شما برای چه چیزی داو گذاشته شده ؟

آزریك ــ شاه ، قربـان ، شرط بسته است کـه در دوازده حمله با شمشیر که میان شما ولایرتیس بازی شود ، او بیش از سه ضربه از شما پیش نخواهد افتاد. شاه‌دوازده بر نه‌شرط بسته‌و مبارزه،درصورتی که‌حضرت‌خداوندگاری جوابی لطف بفرمایند ، هم‌اکنون صورت خواهد گرفت .

هملت ـ اگر جوابم «نه» باشد چه‌می‌شود ؟

آزریك ـ منظور ، خداوندگارمن ، این است که برای مقابله حاضر شوید.

هملت ـ آقا، من در این تالار قدم می‌زنم؛ با اجازهٔ اعلیحضرت اکنون وقت راحت باش روزانهٔ من‌است. اگر شمشیرها را بیارند و آن آقا خواستار مبارزه باشد و شاه نیز بر سر شرط خود بماند، تا جایی که بتوانم شرط را برایشان خواهم‌برد؛ و گرنه همان شرمندگی وسه‌ضربه‌ای که باخته‌ام برایم باقی خواهد ماند.

آزریك ـ جوابتان را آیا به همین صورت به‌عرض برسانم؟

هملت ـ مفهومش همین باشد، آقا؛ ولی هر نوع پیرایه‌ای که دلتان خواست بر آن ببندید.

آزریك ـ خودم را به‌مراحم‌حضرت خداوندگاری می‌سپارم.

هملت ـ ارادت کیشم، آقا. (آزریك بیرون می‌رود.) خوب می کند که به زبان خودش سفارش خود رامی کند؛

زبان دیگری برایش به کار نمی‌افتاد.

هوراشیو ـ مرغ زیبا می‌رود و پوست تخم به‌سرش هست.

هملت ـ پیش‌ازمکیدن پستان مادرهم می‌باید هزار گـونه تعارف و تملق با آن کـرده باشد. او، مثل بسیار کسان از همین قماش که روزگار بی‌مایه شیفتهٔ اطوارشان است، کاری جزاین نکرده که به‌رنگ زمان درآید وظاهر آدابدانی بر خود بپوشد و نوعی‌اندوخته از تفالهٔ معتقدات ساده لوحانه و باد خورده فراهم‌آورد؛ ولی‌همین قدر برای آزمایش پفی بکنید، و همهٔ این حبابها خواهد ترکید.

(لردی وارد می‌شود.)

لرد ـ خداوندگار من، اعلیحضرت سلام خود را به وسیلهٔ آزریك جوان به شما ابلاغ کردند و به قرار گزارش این یك، شما در تالار بـه انتظار ایشانید. اعلیحضرت مرا فرستاده‌اند تا بدانم آیا میل دارید با لایرتیس مبارزه کنید یا مهلت بیشتری می‌خواهید؟

هملت ـ من در عـزم خـود پایدارم و عزم مـن نیز

تابع دلخواه شاه است؛ اگر میل ایشان اقتضا کند، من‌هم آماده‌ام؛ هم اکنون یا هر زمان دیگر، به شرط آن که به همین اندازه سرحال باشم.

لرد ـ شاه وشهبانو ودیگران،همه اکنون می آیند.

هملت ـ به فر و فرخندگی!

لرد ـ شهبانو میل دارند که پیش از آغاز مبارزه کمی از لایرتیس دلجویی بفرمایید.

هملت ـ اندرز خوبی است که به من می‌دهند.

(لرد بیرون می‌رود.)

هوراشیو ـ شما این‌شرط را می‌بازید، خداوندگار من.

هملت ـ گمان نمی کنم. از زمانی که او به فرانسه رفت، من پیوسته در تمرین بوده‌ام. با امتیازی که به من می‌دهند، برنده خواهم شد. با این همه، نمی‌توانی تصور کنی چه اضطرابی این‌جا، درقلب خود، احساس می کنم ؛ ولی اهمیتی ندارد....

هوراشیو ـ نه، خداوندگار عزیزم.

هملت ـ البته ، جفنگ است ؛ ولـی از آن دل نگرانیهاست که شاید زنی را سراسیمه کند.

هوراشیو ـ اگـر اکراهـی در جانتان هست، بـه ندای آن سرفرود آرید. من مانع از آمدن‌شان خواهم شد و خواهم گفت که شما آمادگی ندارید.

هملت ـ به هیچ وجه! برغم شگون بدکار خواهیم کرد. حتی فرو افتادن یك گنجشك دردفتر قضا ثبت است. اگر مرگ برای هم اکنون است، تأخیری بـر نمی‌تابد؛ و اگر تأخیر بر نتابد، هم اکنون وقوع می‌یابد؛ و آنچه هم اکنون فرا نرسد، به وقت خودخواهدرسید. عمده آماده بودن است. و چون آدمی ازمتاع دنیا چیزی با خود نمی‌برد، برای چه پیش از وقت تـرك آن نگوید؟ بگذار آنچه شدنی است بشود.

(شاه و شهبانو و لایرتیس و لـردها و آزریك و دیگرملازمان وارد می‌شوند و چند شمشیرکندبا خود می‌آورند.)

شاه ـ خوب، هملت، بیایید و این‌دست‌را ازمن بگیرید.

(شاه دست لایرتیس ر در دست هملت می گذارد.)

هملت ـ مرا ببخشید، آقا؛ من در برابرتان خطاکارم، چنان که شایستهٔ آزاد مردان است بر من ببخشید. در این جمع همه می‌دانند و شما می‌باید شنیده باشید که من دچار شوریدگی غم‌انگیزی هستم. اگر از من کاری سرزده که ممکن است برطبع و شرف و مناعت‌تان گران آمده باشد، اینك اینجا اعلام می کنم که از دیوانگی بوده است. آیا این هملت است که لایرتیس را آزرده؟ نه، هرگز. اگر هملت را از هملت باز گیرند و در آن هنگام که او به خود نیست خطایی از وی در حق لایرتیس سرزند، آن از هملت نیست و هملت آن را انکار می کند. پس کنندهٔ کار کیست؟ دیوانگی او. و اگر چنین است، هملت خود در شمار کسانی است که بر ایشان ستم رفته؛ بیچاره هملت، که دیوانگیش با وی به‌دشمنی برخاسته. آقا، در برابر این جمع، بگذارید تا تبری از هر گونه تعمد در بدی، مرا در اندیشهٔ بس جوانمردانه‌تان تبرئه کند و کار چنان باشد که گویی از فراز خانه تیری پرتاب کرده‌ام و برادرم را زخمی زده‌ام.

لایرتیس ـ طبع من کـه انگیزه‌هایش در این امر می‌بایست بیش از همه به انتقام وادارد، راضی گشته است. ولی پاس شرف را در ننگ روامی‌دارم، و تازمانی که برخی از پیران قوم که به کرامت موصوفند رأی به‌مصالحه ندهند و سابقهٔ حکمشان نام مـرا از گـزند ملامتگران محفوظ ندارد، تن به هیچ آشتی نمی‌دهم. اما من به انتظار آن نمی‌مانم ودست دوستی‌تان را به‌دوستی پذیره می‌شوم و برخلاف آن طریقی نمی سپارم.

هملت ـ به‌دیده منت‌دارم وصادقانه دراین شرطبندی برادرانه شرکت می‌جویم. شمشیرهای بازی را به‌ما بدهید. زود!

لایرتیس ـ خوب، یکی هم به‌من بدهید.

هملت ـ لایرتیس، من جلای آیینه‌تان خواهم بود؛ در برابر ناآموزدگی من ، هنرنمایی‌تان همچون ستاره در تاریکی شب درخشش بیشتری خواهد یافت.

لایرتیس ـ ریشخند می‌فرمایید، قربان.

هملت ـ نه، به‌جان خودم.

شاه ـ آزریك جوان، شمشیرها را به‌ایشان بدهید. برادرزاده‌ام، هملت، می‌دانید ماچه شرطی بسته‌ایم؟

هملت ـ بله،خداوندگارمن. اعلیحضرت به‌حریف ضعیفتر امتیاز داده‌اند.

شاه ـ باکی نیست. من هردوتان را دیده‌ام؛ ولی چون او پیشرفت‌هایی داشته ، این امتیاز ازآن‌رو بوده است .

لایرتیس ـ این پرسنگین است، یکی دیگر بدهید ببینم .

هملت ـ برای من این یکی خوب مناسب است . این شمشیرها آیا همه به یك قد هستند؟

آزریك ـ البته، خداوندگار عزیزم.

(آمادهٔ بازی می‌شوند .)

شاه ـ تنگهای شراب را روی آن میز بگذارید. اگرهملت نخستین یا دومین ضربه را زد، یا درپاسخ سومین ضربه برابر کرد ، بگذار تا توپهای ما همه شلیك کنند! شاه برای نفس بلندهملت خواهد نوشید ومروارید زیبایی

درجام خواهدافکند که ازآنچه چهارشاه دانمارك به‌دنبال هم بر تاج خود داشته‌اند گرانبهاتراست. جامها را به من بدهید؛ وبگذار تا دهل زنان به شیپورچیان و شیپورچیان به‌توپچیان بیرون وتوپها به‌آسمان وآسمان به‌زمین بگویند کــه «شاه اینك به‌سلامت هملت می‌نوشد!» خوب، دست به‌کار شوید، و شما داوران هم چشم خودرا باز کنید.

هملت ــ آماده، آقا.

لایرتیس ــ آماده، خداوندگار من.

(شمشیربازی آغاز می‌کنند.)

هملت ــ این یکی.

لایرتیس ــ نه.

هملت ــ داور بگوید.

آزریك ــ خورد، کاملا محسوس بود که خورد.

لایرتیس ــ باشد؛ ازسر بگیریم.

شاه ــ صبر کنید. شراب بدهید بنوشم. هملت، این مروارید ازآن توست؛ و اینك به‌سلامت تو. جام را به او بدهید.

(بانگ شیپورها وشلیك توپها ازپشت صحنه.)

هملت ــ اول این دور را بازی بکنم؛ جام را یك دم آنجا بگذارید. آماده. (بازی ازسرمی گیرند.) یکی دیگر؛ آیا حرفی دارید؟

لایرتیس ــ خورد، خورد، اقرارمی کنم.

شاه ــ پسرمان می برد.

شهبانو ــ فربه است، نفسش بندآمده. بیا، هملت، دستمالم را بگیر و پیشانیت را پاك کن. هملت، شهبانو به اقبال تو می نوشد.

هملت ــ بانوی گرامی!

شاه ــ گرترود، ننوشید.

شهبانو ــ می نوشم، خداوندگارمن. **خواهش** می کنم معذورم بدارید.

شاه ــ (باخود) جام زهرآلود! کارازکار گذشت.

هملت ــ هنوز یارای نوشیدن ندارم، بانوی من؛ دمی بعد.

شهبانو ــ بیا، بگذارچهره‌ات را پاك کنم.

لایرتیس ـ خداوندگارمن ، این بارضربه‌ام به او **خواهد** رسید.

شاه ـ گمان نمی کنم.

لایرتیسـ(باخود) اماوجدانم انگارسر بازمی‌زند.

هملت ـ برای سومین ضربه، لایرتیس، آماده! اما **شما** همه‌اش طفره می‌روید. خواهش می کنم، هرچـه در قدرت دارید بکوشید. می‌ترسم مرابچه تصور کرده باشید.

لایرتیس ـ پس این‌طور می گویید؟ آماده!

(بازی از سر می‌گیرند.)

آزریك ـ هیچ به‌هیچ.

لایرتیس ـ اکنون بگیر!

(لایرتیس زخمی به هملت می‌زند. سپس **گلاویز** می‌شوندو ولی آن شمشیرهـا را عوض می‌**کنند** و هملت زخمی به لایرتیس می‌زند.)

شاه ـ جداشان کنید! به‌خشم افتاده‌اند.

هملت ـ نه، ازسربگیریم.

(شهبانو می‌**افتد.**)

آزریك ــ شهبانو را ببینید، های، آنجا!

هوراشیو ــ خون ازهردوحریف می‌رود. چه شده، خداوندگارمن؟

آزریك ــ چه شده، لایرتیس؟

لایرتیس ــ اوه. ابله‌وار دردام خودم گرفتار شدم. سزای من است که از خیانتکاری خود بمیرم.

هملت ــ شهبانو را چه می‌شود؟

شاه ــ دید ازایشان خون می‌رود، بیهوش شد.

شهبانو ــ نه، نه،شراب، شراب... آخ،هملت‌عزیزم، شراب، شراب؛ زهر بود.

(می‌میرد.)

هملت ــ اوه، ننگ! های، درهارا ببندید؛ خیانت! خائن را بگیرید!

(لایرتیس می‌افتد.)

لایرتیس ــ خائن اینجاست، هملت. ونوای هملت، کشته شدی.هیچ دارویی درجهان نخواهدتوانست بهبودت بخشد. دیگر بیش از نیمساعت زنده‌نخواهی بود . افزار

خیانت هم اینك در دست تواست؛ شمشیر نوك‌تیز و زهر آبداده. حیلهٔ ناپسند من وبال خودمن شد.ها، اینك چنان افتاده‌ام که هرگز برنخیزم . مادرت مسموم شد. دیگر توش و توان ندارم. گناه ازشاه است، شاه.

هملت ـ که نوك شمشیرهم زهرآلود است! پس ای زهر، کارخودرا به‌پایان برسان.

(با شمشیر زخمی به‌شاه می‌زند.)

همگان ـ خیانت! خیانت!

شاه ـ اوه ، دوستان، از من دفاع کنید. من فقط زخمی شده‌ام.

هملت ـ بگیر، شاه زناکار آدمکش ، که نفرین بر تو باد! بنوش این شربت را. آیا مرواریدت همین‌جاست؟ به‌دنبال مادرم برو.

(شاه می‌میرد.)

لایرتیس ـ به سزای خود رسید. خود او این زهر را آماده کرد. هملت بزرگوار، بیا ازگناه یکدیگر درگذریم. مرگ من و مرگ پدرم هیچ یك برذمهٔ تو

نیست، همچنانکه مرگ تو بر ذمهٔ من نخواهد بود.

(می‌میرد.)

هملت ـ خدا خون مرا بر تو نگیرد! من از پی توخواهم آمد. هوراشیو، من اینك می‌میرم. توای شهبانوی بدبخت، بدرود! ای کسانی که ازاین ضرب‌شست سرنوشت رنگتان پریده برخودمی‌لرزید و تماشاگران گنگ این صحنه‌اید، من اگرمهلت می‌داشتم، ـ ولی مرگ، این قاضی سنگدل، در احکامش چون وچرا روا نمی‌دارد، ـ اوه می‌توانستم به‌شما بگویم... ولی، بگذریم. هوراشیو، من می‌میرم؛ تو زنده می‌مانی؛ حال مرا و امر مرا برای کسانی که به چشم انکار می‌نگرند به‌درستی گزارش کن.

هوراشیو ـ هرگز چنین گمان مبرید. من نه دانمارکی، بلکه رومی عهدباستانم: از این شراب هنوز اندکی به‌جا مانده است.

هملت ـ به مردی که این جام را به من ده. ولش کن. به خداسوگند، می گیرمش. خداوندا! هوراشیو، اگر حقیقت امردانسته نشود، چه‌نام زشتی از من به‌جا خواهد

ماند! اگر هیچ گاه مرا درقلب خودجای داده‌ای، یکچند خود را از شادیهای آسمانی محروم بدار و به‌اکراه دراین سرای درشت دم برآر تا بازگوی داستان من‌باشی.

(صدای قدمهای سربازان ازدور وشلیك تفنگ از پشت صحنه.)

این هیاهوی جنگی چیست؟

آزریكـ فورتینبراس‌جوان پیروزمندانه ازلهستان بازگشته‌است وبااین‌شلیك سلحشورانه‌به سفیرانانگلستان درود می‌فرستد.

هملت ـ اوه، هوراشیو، من می‌میرم. زهرکارگر یکسره بر جانم چیره می‌شود، آن‌قدر زنده نخواهم ماند تا اخبار انگلستان را به گوش بشنوم. ولی پیشگویی می‌کنم که فورتینبراس به شاهی برگزیده خواهد شد و من در آستانهٔ مرگ به او رأی‌می‌دهم. تو این را به او بگو، و نیز همهٔ پیشامدهای بزرگ و کوچکی که مرا بر آن داشتند تا ... دیگر خاموشی است.

(می‌میرد.)

هوراشیو ـ قلب بزرگواری‌این دم در هم شکست.

شب خوش ، شاهزادهٔ نازنین . باش تا گروه فرشتگان‌سرود خوان تو را به آرامش جاوید برسانند ! این صدای طبل چیست که نزدیك می‌شود ؟

(صدای قدمهای سربازان از پشت صحنه .)

(فورتینبراس وسفیران انگلستان ودیگران وارد می‌شوند .)

فورتینبراس ـ کجاست آن منظره که می گفتند ؟

هوراشیو ـ چه می‌خواستید ببینید؟ اگر اندوه و شگفتی می‌جویید ، همین جاست.

فورتینبراس ـ این چه کشتاری است ! ای مرگ خیره سر ! در مکمن جاوید تو چه ضیافتی در پیش است که بدین سان به‌یك ضربت خونین این همه شاهزادگان را از پا در افکنده‌ای ؟

سفیرانگلستان ـ منظرهٔ شومی است ؛ و خبرهایی که ما از انگلستان آورده‌ایم دیر رسیده است . آن گوشها که می‌بایست سخنان ما را بشنود و از ما آگهی یابد که دستورهایش همه به اجرا درآمده است و روزنکرانتز و گیلدنسترن کشته شده‌اند اینك شنوایی ندارد ؛ چه کسی

ما را سپاس خواهد داشت ؟

هوراشیو ـ اگرهم او زنده بود و می‌توانست، باز از دهان او شماسخنی به‌امتنان نمی‌شنیدید : چه او هرگز به مرگشان فرمان نداده بود . ولی حال که همزمان با این حادثهٔ خونین ، شما از جنگهای لهستان و شما از انگلستان بدینجا رسیده‌اید ، دستور بدهید که این پیکر-های بیجان برسکوهای بلند در معرض دید همگان نهاده شود و بگذارید تا من به جهانیان که هنوز بیخبر مانده‌اند بگویم این همه چگونه وقوع یافت ؛ آری ، من از اعمال شهوانی و خونین و خلاف طبیعت ، از داوری‌های سرسری و کشتارهای تصادفی ومرگهایی که به‌حیله‌سازی یا به‌علتی قهری صورت گرفت وازدسیسه‌های ناشیانه که در این لحظهٔ گره گشایی‌دامنگیرمبتکران آن گردید باشما سخن‌خواهم گفت . آری ، من‌این همه را می‌توانم به‌درستی بیان کنم .

فورتینبراس ـ درشنیدن آن شتاب کنیم وسرشناس-ترین بزرگان را بدینجا فرا خوانیم. و اما آنچه به من راجع است،من با اندوه‌شاهدبخت خودرا در بر می گیرم:

من بر تاج و تخت این کشور حقوقی دارم و همین‌مرا بر آن می‌دارد تا اینك در احقاق آن بکوشم.

هوراشیو ـ در این‌باره نیز من چیزی گفتنی‌دارم، آن هم از دهان کسی که رأی او آرای بیشتری را به‌دنبال خواهد کشید. ولی بگذارید تااین کارهم اکنون که‌جانها در سراسیمگی و سر گشتگی است صورت گیرد ، مبادا که براثر توطئه‌ها واشتباهات باز بدبختیهای بیشتری فرارسد.

فورتینبراس ـ چهـار سر کـرده هملت را بسان سربـازی بالای سکو ببرند؛ زیرا به یقین اگر او به تخت می‌نشست نشان می‌داد که شاه بزر گی است . در گذرگاه جنازهٔ او موزیك ومراسم نظامی به آواز بلند بر دلاوریش گواهی خواهند داد . نعشها را بر گیرید . چنین منظره‌ای شایستهٔ میدان جنگ‌است واینجا نامناسب می‌نماید. بروید، به سربازان فرمان دهید که شلیك کنند.

(آهنگ سوگواری. نعش را برداشته بیرون می‌روند. پس ازآن هم توپها شلیك می‌کنند.)